



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. در عین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۳۶

برنامه ۱-۹۳۶ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

۷ اکتبر ۲۰۲۲ - ۱۵ مهر ۱۴۰۱

Podcast گنج حضور
Search:
Parviz Shahbazi
or
Ganje Hozour

برنامه ۱-۹۳۶
بخش اول
برنامه ویژه پیغامهای تلفنی

Studio : 001 747 8880429 Parviz Shahbazi

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	سخنان آقای شهبازی	۵
۲	خانم فهیمه از اراک با سخنان آقای شهبازی	۶
۳	سخنان آقای شهبازی	۸
۴	آقای محمدحسین از شیراز با سخنان آقای شهبازی	۹
۵	خانم فاطمه و همسرشان از تفرش با سخنان آقای شهبازی	۱۱
۶	سخنان آقای شهبازی	۱۲
۷	خانم فرزانه از پاریس با سخنان آقای شهبازی	۱۳
۸	خانم بیننده از اصفهان	۱۵
۹	سخنان آقای شهبازی	۱۷
۱۰	خانم مینا از نقده	۱۹
۱۱	آقای صفدر از تهران	۲۰
۱۲	سخنان آقای شهبازی	۲۲
۱۳	خانم مریم از زنجان	۲۳
۱۴	خانم مریم از تهران	۲۴
۱۵	خانم مریم از استان مرکزی با سخنان آقای شهبازی	۲۷
۱۶	سخنان آقای شهبازی	۳۱
۱۷	قای مسعود از آمریکا با سخنان آقای شهبازی	۳۳
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۳۵
۱۸	خانم مرجان از استرالیا با سخنان آقای شهبازی	۳۶
۱۹	خانم پروین از استان مرکزی	۴۰
۲۰	خانم فرزانه	۴۲
۲۱	خانم لیلا از استرالیا	۴۴
۲۲	آقای رضا از فولادشهر اصفهان	۴۶

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۲۳	خانم دینا از کانادا	۴۷
۲۴	خانم زرین و خانم تیارا از زرین شهر اصفهان با سخنان آقای	۴۹
۲۵	سخنان آقای شهبازی	۵۰
۲۶	آقای نیما از کانادا	۵۱
۲۷	خانم فرخنده و خانم آیدا از نجف آباد	۵۴
۲۸	خانم یلدا از تهران	۵۶
۲۹	قای مهران از کرج	۵۷
۳۰	خانم مینا از کرج	۵۹
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۶۰
۳۱	آقای بیننده از تهران	۶۱
۳۲	خانم فرزانه از کرمان	۶۳
۳۳	خانم مینا از نقده	۶۵
۳۴	خانم محبوبه و فرزندان‌شان از تهران	۶۷
۳۵	آقای بیننده	۷۰
۳۶	سخنان آقای شهبازی	۷۲
۳۷	خانم آرزو از ترکیه	۷۶
۳۸	خانم محبوبه از قم	۷۷
۳۹	آقای دکتر قاسمی با سخنان آقای شهبازی	۸۰
۴۰	خانم امینه از مهاباد	۸۴
۴۱	خانم پروین از اصفهان	۸۷
۴۲	خانم سعیده از ونکوور با سخنان آقای شهبازی	۸۸
۴۳	خانم آرزو از ترکیه با سخنان آقای شهبازی	۹۱
۴۴	خانم مرضیه از نجف آباد با سخنان آقای شهبازی	۹۴



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه ویژه پیغام‌های تلفنی امروز را آغاز می‌کنم.

همان‌طور که می‌دانید حداکثر صحبت پنج دقیقه است و خواهش می‌کنم خلاصه و مربوط به موضوع صحبت بکنید و آن کلیدهایی را که از اشعار مولانا گرفتید را لطفاً آن‌ها را بگویید تا هرکسی که گوش می‌کند، یک قسمتی از وجود توهمی‌اش نمایان بشود.

سخن‌های
مخخز

۲- خانم فهیمه از اراک با سخنان آقای شهبازی

من فهیمه هستم از اراک خدمتتان تماس می‌گیرم. بار اولم است تماس می‌گیرم.

آقای شهبازی: آفرین، بفرمایید.

خانم فهیمه: خدمتتان عرض شود که حقیقتاً تا همین الان هم من ذهنی‌ام جلویم را می‌گرفت می‌گفت که نه تماس نگیر، تو حرفی برای گفتن نداری. با این حال من دیگر گفتم باید حتماً امشب تماس بگیرم. خدمت شما آقای شهبازی من حدود هشت سال است که برنامه گنج حضور را گوش می‌دهم، ولی ۴ سال است که جداً دارم به جد نگاه می‌کنم. این اواخر هم خیلی شناسائی‌ها در خودم کرده‌ام.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم فهیمه: حقیقتاً من من‌ذهنی خیلی بزرگی دارم. داشتم، الان هم خیلی هم‌چنان یک‌مقداری دارم. قضاوت و مقاومت هم که الی ماشاءالله هرچه، چه بگویم دیگر.

در اصل من همین سه‌کوری را که شما در داستان آن نابینا فرمودید دارم. هم کورم، هم آوازم زشت است، هم نمی‌دانم و فکر می‌کنم می‌دانم. خدمت شما عرض شود و به آن اعتراف می‌کنم.

آقای شهبازی خدا را شکر می‌کنم که هر روز از قَبَلِ برنامه شما در خودم شناسایی‌های جدید می‌کنم. تازه متوجه شده‌ام که من‌ذهنی چه چیز مودی‌ای هست. به‌طوری‌که حتی در زمانی‌که به برنامه گنج حضور نگاه می‌کنم وارد می‌شود و با گفتن سخنان به‌ظاهر معنوی سعی می‌کند توجه مرا از برنامه منحرف کند.

اعتراف می‌کنم آقای شهبازی که همان احمق هستم که یوسفش را برای فروش به بازار برده. اعتراف می‌کنم که همان ابله هستم که با خرس خود دوست است. اعتراف می‌کنم ناموس صد من حدید دارم و غرور و کبرم بی‌چاره‌ام کرده، و تا گردن در زنجیر همانیدگی‌ها گرفتار هستم.

اعتراف می‌کنم پندار کمال دارم و همین پندار کمال به من اجازه نمی‌داد با برنامه تماس بگیرم. اعتراف می‌کنم باورهای اجتماعی غلط دارم. البته این باورها شل شده‌اند ولی هنوز هستند.

اعتراف می‌کنم هنوز خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم و حسود هستم. اعتراف می‌کنم دیگران را براساس صرفاً ظاهر و طرز لباس پوشیدنشان قضاوت می‌کنم.

اعتراف می‌کنم که رنجش دارم و صدها همانیدگی دیگر.



آقای شهبازی عزیز، امیدوارم که با شناسایی‌ها و فضاگشایی در اطرافشان کم‌کم آن‌ها را بیندازم و خلاص بشوم.

خدا رو شکر می‌کنم که امکان دیدن برنامه گنج حضور و آشنایی با جناب عالی را فراهم کرده.

از شما تشکر می‌کنم بابت زحمات بی‌شائبه‌تان و امیدوارم که با علمم جبران زحماتتان را بکنم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم فهیمه: خیلی ممنونم. ببخشید که مزاحم شدم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی خوب بود خانم. شما می‌گویید که حرف برای گفتن ندارید؟ شما به این زیبایی پیغام می‌دهید، این همه پیشرفت کرده‌اید. نباید نه شما نه دیگران جلوی خودتان را بگیرید که به برنامه زنگ نزنید بگویید که ممکن است من خوب صحبت نکنم. اولاً که پنج دقیقه زیاد نیست. شما تا شروع کنید تمام می‌شود. و بنابراین شما برای یک ساعت صحبت، دو ساعت صحبت، قوه دارید. یعنی می‌توانید صحبت کنید.

خانم فهیمه: نه شما لطف دارید آقا. شما لطف دارید. واقعاً من ذهنی آقای شهبازی بسیار موجود مودی‌ای است، یعنی واقعاً هر جا هر کاری می‌خواهی بکنی، یک جوری می‌خواهد بیاید جلوی تو را بگیرد، و خدا را شکر می‌کنم که امروز توانستم در برابر آن یک مقداری اجازه ندهم که آن هر کاری که دوست دارد بکند و من با شما تماس بگیرم. خیلی خوشحال شدم صدایتان را شنیدم.

آقای شهبازی: ممنونم، عالی عالی.

خانم فهیمه: زنده باشید، سلامت باشید، خیلی خیلی متشکرم. خیلی ممنونم از شما. از بچه‌های عشق هم واقعاً آقای شهبازی بعضی وقت‌ها من نگاه می‌کنم می‌گویم که من باید از این‌ها یاد، یعنی واقعاً یاد می‌گیرم. بعضی وقت‌ها می‌گویم تو با این سن و سالت بین این بچه چه جور دارد صحبت می‌کند، تو یک کم از این‌ها یاد بگیر.

آقای شهبازی: آفرین

خانم فهیمه: ان شاء الله که بیشتر یاد بگیریم. زنده باشید. خیلی خیلی ممنونم.

آقای شهبازی: پس شما معتقدین که بچه‌ها و جوانان می‌توانند بفهمند. درست است؟

خانم فهیمه: بله واقعاً همین است. دقیقاً همین است آقای شهبازی.

آقای شهبازی: می‌شود بچه‌ها بفهمند، پیرمردها نفهمند و خانم‌های سال‌خورده هم نفهمند.



خانم فهیمه: بله متأسفانه این جوری است. بله متأسفانه. آقای شهبازی واقعاً فهم ما بزرگ‌ترها یک مقداری به خاطر این که به قول شما ما یک مقداری در این من ذهنی جمود پیدا کرده‌ایم. سخت است جدا شدن از این، ولی ان شاء الله که خدا کمکمان کند با راهنمایی‌های شما.

آقای شهبازی: ان شاء الله.

خانم فهیمه: با کمک جناب مولانا بتوانیم برسیم به آن جایی که حق همهٔ بندگان خدا هست.

آقای شهبازی: آفرین. همین است. عالی عالی عالی.

خانم فهیمه: خیلی ممنون، لطف کردید. زنده باشید. خدا حافظ شما.

۳- سخنان آقای شهبازی

پیشرفت یعنی همین، انسان بفهمد دچار چه بافت خطرناکی است به نام من ذهنی. مولانا و همهٔ ادیان آمده‌اند که این بافت خطرناک من ذهنی را که می‌گوید «می‌دانم» در مقابل می‌دانم خداوند به ما نشان بدهند که هر موقع دنبال این می‌روی، به خودت ضرر می‌زنی و چون همیشه دنبال این می‌روی همیشه و هر لحظه به خودت ضرر می‌زنی. آمده‌اند این را به ما بگویند ما باید این را متوجه بشویم.



رفته ره درشت من، بار گران ز پشت من
دلبر بردبار من، آمده برده بار من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۷)

واقعاً اگر انسان روی خودش کار کند و شروع کند به تغییر، انسان محکوم به تغییرست، انسان طراحی شده یعنی تنها موجودی است که خداوند آفریده بعد از جماد و نبات و حیوان، انسان است که باید تغییر کند، یعنی می‌تواند از مثلث قضاوت و همانش و مقاومت خودش را رها کند و وارد مثلث صبر و شکر و واهمانش بشود که «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» «لا» کند همه چیز را.

دنیای مادی و زمان سه‌بعدی را «لا» کند و بداند که همه چیزهای جهان مادی و سه‌بعدی به قول که این‌ها همه‌اش آفل است، از بین‌رونده است که ما انسان‌ها، می‌گویید:

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۰۰)

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۰۱)

ما انسان‌ها واقعاً قراردادمان با خداوند این بود که وقتی بیاییم در این دنیا بعد از هشت، نه سال، ده سال این من‌ذهنی این نفس را به قول بگذاریم کنار، بدهیم تعویض و معامله کنیم، جهان به قول می‌گوید همه‌چیز در این دنیا باید معامله بشود، باید یک چیزی بدهی یک چیزی را بگیری.

ما باید این نفس را می‌دادیم تحویل این من‌ذهنی را می‌دادیم تحویل و بهشت که آرامش است و کوثر که فراوانی است را تحویل می‌گرفتیم، ولی متأسفانه نمی‌دانستیم خانواده این را به ما یاد نداد و ما آمدیم افتادیم در من‌ذهنی و نمی‌دانستیم اصلاً من‌ذهنی چه هست.

خدا را شکر که برنامه‌ای آمد برنامه فارسی‌زبانی به‌کمک مردی بزرگوار، آمد و با کمک خداوند به‌نام گنج حضور و خیلی خانواده‌ها را نجات داد خیلی خانواده‌ها از دست این من‌ذهنی که سال‌ها ما نمی‌دانستیم و درد می‌کشیدیم و معنی آرامش را نمی‌دانستیم، همه‌اش شب و روز می‌دویدیم، همه‌اش تلاش می‌کردیم حرص می‌خوردیم، جوش می‌زدیم، غیبت می‌کردیم، قضاوت می‌کردیم.



همه این‌ها را این مرد بزرگواری به نام آقای شهبازی به ما اندک‌اندک با شعرهای مولانا به ما آموخت و ما را درس داد و ما در این مکتب درس آموختیم که باید خاموش کنیم من ذهنی را خاموش کنیم.

انصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

با گوش کردن شروع کنیم روی خودمان کار کنیم و شناسایی کنیم و پذیریم که «تسلیم» می‌شود و خودمان را نجات بدهیم از این من‌ذهنی و رها بشویم و به آرامش و فراوانی کوثر برسیم.

خدا را شکر این برنامه در طول این مدت آقای شهبازی خیلی به من کمک کرده. من واقعاً ممنونم از زحمات شما، گرچه قانون جبران را که شما به ما یاد دادید ما قادر به انجام آن حتی نیستیم که بتوانیم جبران بکنیم بابت این برنامه حالا چه از نظر مالی، چه از نظر معنوی. ولی اندک همین کاری هم که می‌توانیم بکنیم این است که به این برنامه گوش بکنیم، گوش بکنیم و روی خودمان کار کنیم، همین جبران می‌شود. زحمات شما به قول برطرف می‌شود خستگی از تن شما بیرون می‌رود.

آقای شهبازی: اول برنامه من اطلاعات مالی گنج حضور را می‌گذارم که شما این فرصت را پیدا کنید جبران مالی کنید. اگر جبران مالی نکنید پیشرفت نخواهید کرد و جبران مالی به جیب من نمی‌رود برای شما خرج می‌شود، ولی قانون جبران را خواهش می‌کنم توجه کنید. علت عدم پیشرفت خیلی از شماها، عدم رعایت قانون جبران است.



۵- خانم فاطمه و همسرشان از تفرش با سخنان آقای شهبازی

من تازگی تماس گرفتم زیاد صحبت نمی‌کنم. فقط از شما تشکر می‌کنم، قدردانی می‌کنم و گوشه‌ی را می‌دهم به همسرم در حد یک سلام‌علیک با شما داشته باشند.

همسر خانم فاطمه: خسته نباشید. مرد بزرگ!

آقای شهبازی: شما لطف دارید. بزرگ شما هستید.

همسر خانم فاطمه: من خیلی عاشق شما هستم آقای شهبازی. یعنی شما زندگی‌ای به ما دادید، من خیلی تشکر می‌کنم. واقعاً الآن هیجان‌زده شدم نمی‌توانم صحبت کنم. من و خانواده‌ام هم خیلی عاشق شما شدیم. خیلی دوست داریم، همیشه علاقه داریم به، واقعاً لذت می‌بریم از وجودتان، از چهره‌ی زیبایتان، خیلی لذت می‌بریم. واقعاً تشکر می‌کنم از شما، از همه‌ی همکاران، همه‌ی دوستان، همه‌ی بچه‌های گنج حضور واقعاً تشکر می‌کنم. چیز خاصی ندارم برای گفتن. من واقعاً از برنامه‌ی شما خیلی انرژی گرفتم.

آقای شهبازی: آفرین آفرین.

همسر خانم فاطمه: واقعاً تحولی در زندگی من ایجاد کرد که اصلاً هیچ‌وقت نمی‌توانم جبران کنم.

آقای شهبازی: چرا دیگر، دارید جبران می‌کنید. همین‌که عوض شدید و با ارتعاش عشقی‌تان دارید دنیای پیرامونتان را دارید عوض می‌کنید، این همین جبران است. اصلی‌ترین جبران همین است که روی خودتان کار کنید، همین را انجام دارید می‌دهید. آفرین

همسر خانم فاطمه: واقعاً من تشکر می‌کنم واقعاً من تشکر می‌کنم از شما که واقعاً زندگی‌ی ما، حدود دوسال است که ما برنامه‌ی شما را داریم نگاه می‌کنیم و خیلی خیلی تشکر می‌کنم از این برنامه و کل افرادی که در این برنامه کار می‌کنند. عرض خاصی ندارم. خیلی خیلی تشکر می‌کنم از شما.

آقای شهبازی: ممنونم. خداحافظ شما. عالی عالی سلامت باشید.



دوستان شما به آسانی می‌توانید در سطح خانواده موفق بشوید، می‌توانید خانواده‌تان را گرم کنید، می‌توانید اشتباهاتی را که ما کردیم یعنی من کردم شما نکنید ما نمی‌دانستیم، ما نمی‌دانستیم در جوانی بزرگانی داریم مثل مولانا.

ما با عقل من‌ذهنی‌مان رفتیم، شما نروید شما می‌توانید موفق بشوید. موفقیت بسیار سهل‌الوصول است اگر شما کمی روی خودتان کار کنید این خاصیت‌های خطرناک من‌ذهنی را از جمله «می‌دانم» «همه چیز را می‌دانم»، قضاوت، مقاومت و آبروی مصنوعی من‌ذهنی، کوچک نکردن خود، خم نشدن، این‌ها را کمی اولش درمان کنید، به راحتی می‌توانید موفق بشوید اگر شما مرد هستید بدانید همسران هم می‌فهمند، اگر زن هستید بدانید که همسران هم عشق دارد.

این‌طوری نیست که سفت و سخت و جامد و هیچی نفهم باشند. اگر مرد و زن هستیم، پدر و مادر هستیم بچه‌هایمان می‌فهمند، بچه دوساله می‌فهمد، بچه ده‌ساله که خیلی خوب می‌فهمد.

شما آن عینک را بردارید بیندازید دور که «هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌فهمد، فقط من می‌فهمم»، هم‌چون چیزی نیست اصلاً در عالم هم‌چون چیزی وجود ندارد. یک خدا هست از طریق همه خودش را بیان می‌کند.

همه به فراخور حال خودشان می‌فهمند، هیچ‌کس نیست که نفهمد این‌طوری نیست که فقط یک نفر، دو نفر بفهمد. خداوند خودش را می‌خواهد از طریق همه بیان کند.

انگار شما بگویید که مثلاً زندگی فقط از یکی دو درخت می‌خواهد خودش را بیان کند؛ همه درختان سبز می‌شوند همه سبز می‌شوند بعضی‌ها میوه می‌دهند، شما هیچ خودتان را دست‌کم نگیرید ولی نگذارید من‌ذهنی پرت کند شما را از دایره دانش خداوند بیرون، شما می‌دانید ولی باید تسلیم زندگی بشوید.

۷- خانم فرزانه از پاریس با سخنان آقای شهبازی

سلام من فرزانه هستم از پاریس زنگ می‌زنم. دفعه اولم هست که خدمتتان زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: ماشاءالله. آن‌هایی که دفعه اولشان است، واقعاً خیلی لطف می‌کنند. بفرمایید.

خانم فرزانه: بسیار خوشحالم که صدایتان را می‌شنوم. بسیار خوشحالم که توانستم با شما تماس بگیرم. عرض کنم خدمتتان که من تقریباً دو سالی هست که برنامه‌تان را گوش می‌کنم و خیلی تغییرات عمده‌ای کردم، بسیار هم خودم، هم بچه‌هایم. عرض کنم خدمتتان که شما همیشه می‌فرمایید که از من تشکر نکنید، من به‌خاطر الآن قانون جبران خدمتتان زنگ زدم که از شما واقعاً تشکر کنم. آخر مگر می‌شود از شما تشکر نکرد. شما بزرگواری هستید که مولانا را واقعاً به همه ما شناسانید. من فکر می‌کنم مثال شما مثل کسی است که واقعاً تشنه‌اش هست و از فرط تشنگی یا خستگی اصلاً نمی‌تواند راه برود و خبر ندارد که کنارش حالا یک، ممکنه حتی چند کیلومتری‌اش یک چشمه‌ای باشد که چشمه آب باشد ولی خبر نداشته باشد و یک نفر بیاید به او بگوید، فلانی تو اگر یک‌کم تلاش کنی به آن چشمه می‌رسی و چقدر او لطف بزرگی در حق او کرده که توانسته او را از آن تشنگی و خستگی نجات بدهد.

یعنی واقعاً شما کاری که حالا من خودم شخصاً با من انجام دادید از نظر آگاهی زندگی‌ام را تغییر دادید. من از نه‌سالگی نماز می‌خواندم ولی واقعاً الآن یکی دو سال است که می‌فهمم معنی نماز چیست، معنی قانون جبران چیست. من دو تا پسر دارم که این‌جا به دنیا آمدند و من اصلاً از زمانی که آمدم این‌جا.. نداشتم یعنی همیشه با تلفن و تبلت برنامه‌های ایران را دنبال می‌کردم. اهل تلویزیون زیاد نبودم، ولی الآن این تبلت من همه‌اش همسرم می‌گوید آخر بیست و چهار ساعت، تو فقط وقتی خوابی این تبلت خاموش است. می‌گویم برای این که تمام زندگی من را این گنج حضور تغییر داده. پسرهای من الآن همه‌اش تا من عصبانی می‌خواهم بشوم، می‌گویند مامان من ذهنیات بیدار نشود ها تسلیم باید بشوی. فارسی صحبت می‌کنند ولی شعر حفظ کردن برایشان خیلی سخته ولی معنی‌هایش را می‌دانند، خیلی وقت‌ها آن‌ها به من گوش‌زد می‌کنند که باید مامان الآن تسلیم بشوی.

من همیشه قانون جبران را همیشه تقریباً رعایت می‌کردم، یعنی اگر یک نفر برای من یک کاری انجام می‌داد من حتماً باید یک جوری برایش جبران می‌کردم از نظر خودم. از زمانی هم که با گنج حضور آشنا شدم از همان ماه اول سعی کردم قانون جبران را رعایت کنم و آن مبلغی که باید پرداخت بشود را پرداخت می‌کنم. خیلی آدم زودرنجی بودم، خیلی مغرور بودم. اگر مثلاً با کسی قهر می‌کردم امکان نداشت که به او زنگ بزنم، امکان نداشت که پیش‌قدم بشوم، ولی الآن واقعاً پیش‌قدم می‌شوم. سعی می‌کنم که آن انتظارات و توقعاتم را خیلی کم کنم. خیلی تغییر کردم، خیلی، یعنی خودم احساس می‌کنم که زندگی‌ام دارد دگرگون می‌شود.



آقای شهبازی: آفرین، آفرین، عالی، عالی.

خانم فرزانه: و واقعاً مدیون شما هستیم. خیلی ممنونم. شما بسیار کار بزرگی در حق تک تک ما کردید. نه تنها ماها، بچه‌های ما. بچه‌های ما که این‌جا درس می‌خوانند نه اطلاعی از مولانا دارند نه شاعرانِ دیگر دارند، ولی خوشحالم از این‌که همه‌اش به خودم می‌گویم خُب من که دیگر یک عمری با این‌که رشته‌ام ادبیات فارسی بود، خُب همه‌ی این شاعران را در حدی می‌شناختم، ولی واقعاً این‌جوری هیچ‌وقت کسی را نمی‌شناختم. گفتم از خودمان که حالا باز، گذشت و حالا به‌رحال به یک سنی رسیدیم و الآن داریم متوجه می‌شویم، ولی خوشحالم، همه‌اش صبح تا شب شکر می‌کنم، خدایا شکر که دارم به بچه‌هایم این چیزها را یاد می‌دهم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، عالی خانم، عالی، موفق شدید.

خانم فرزانه: خیلی متشکرم، متشکرم، زنده باشید، خیلی تشکر می‌کنم. دست شما را از راه دور می‌بوسم.

آقای شهبازی: از طریق وب‌سایت می‌بینید یا از چه طریقی می‌بینید برنامه را؟

خانم فرزانه: ببینید من روی تبلت می‌زنم، روی گوگل می‌زنم، گنج حضور. تلفن هم که بیست و چهار ساعت، من قبلاً موزیک زیاد گوش می‌کردم، حالا دیگه نه موزیکی نه سریالی، اصلاً، فقط گنج حضور. یعنی واقعاً بیست و چهار ساعت اگر می‌نویسم گنج حضور را گوش می‌کردم.

آقای شهبازی: خوب پخش می‌شود آن‌جا در فرانسه؟

خانم فرزانه: بله، بله. می‌گویم که با وای‌فای، من همیشه با اینترنت می‌بینم حالا یا از طریق تلفن یا تبلت. جناب شهبازی این را یادم رفت خدمتتان بگویم، ما چند تا خواهر هستیم، یعنی ما فقط کارمان این است که، خواهرهای من ایران هستند، فقط ما کارمان این است که تمام شب‌به‌شب حالا اگر با هم صحبت می‌کنیم، از مولانا بگوییم و از پیشرفت‌هایمان، یعنی یک قسمتی از صحبت‌هایمان خوشبختانه این است که همه‌ی خواهرها فعلاً سمت این گنج حضور هستیم و از همه‌ی خواهرهایم از شما تشکر می‌کنم.

آقای شهبازی: عالی، ممنونم، سلام برسانید به خانواده، خواهرها، خواهش می‌کنم، خداحافظ شما.



۸- خانم بیننده از اصفهان

می‌خواستم در ارتباط با این‌که ما سکوت را، در واقع باید برسیم به سکوت، به خاموشی و «انصتوا»، از قرآن یک چندتا آیه بگویم.

این‌که خودم منطقاً این‌طوری متقاعد می‌شوم و شده‌ام، که خاموشی اصلاً مثل مولانا که اسم خودش را خاموش در واقع گذاشته، ما به این می‌رسیم.

آیه ۲۱۶ بقره، که در مورد جنگ البته صحبت می‌کند و می‌گوید که بجنگید، بعد توضیح می‌دهد که شما دوست ندارید ولی خیلی چیزهایی که شما دوست ندارید، برای شما خیر است، و خیلی چیزهایی که شما دوست دارید، می‌تواند برای شما خیر نباشد بد باشد و خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.

در آیه ۲۳۵، باز در سوره بقره در آخر سوره یک توضیحاتی می‌دهد در مورد یک مسئله‌ای بعد می‌گوید که بدانید که خداوند آنچه در مغزهای (دل‌های) شماست می‌داند، پس برحذر باشید.

آیه ۶۶ آل عمران، درباره اهل کتاب است که درباره ابراهیم نظر می‌دهند و بعد در آخر دوباره به آن‌ها می‌گوید که شما درباره چیزهایی که نمی‌دانید، جدل می‌کنید، چرا درباره چیزهایی که نمی‌دانید جدل می‌کنید و اطلاع ندارید و بعد باز هم آن‌جا می‌گوید که خداوند می‌داند و شما نمی‌دانید، پس باز آن دارد استدلال می‌کند ولی ما (مرتب؟).

آیه ۷۴ سوره نحل در آخر آیه باز می‌گوید از اول این آیه را که من عربی‌هایش را نمی‌گویم چون می‌خواهم طول نکشد، می‌گوید برای خدا مثال نزنید، خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.

آیه ۱۸ سوره یونس، درباره کسانی که برای خداوند شریک قائل می‌شوند و به کسانی می‌گویند که ما این‌ها را می‌پرستیم که به خدا نزدیک بشویم، این‌ها مقدس هستند، این چیزها، اگر آیه را بخوانید متوجه می‌شوید.

می‌گوید به آن‌ها که به خداوند درباره آنچه که نمی‌داند در آسمان‌ها و زمین خبر می‌دهید؟ در واقع سؤال می‌کند، سؤالی که جوابش مشخص است، این‌که خداوند آنچه را در آسمان و زمین است، خودش آفریده، او می‌داند، شما می‌دانید که نمی‌دانید.

و بعد بسیاری از آیه‌ها هست که در آخرش این‌ها خیلی زیاد هستند. می‌گوید: «إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ»، او به ذات صدور شما آگاه است. «إِنَّهُ بِهِ كُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»، به هر چیزی علیم است. «إِنَّهُ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ».



و بسیاری دیگر از این موردها هست که انسان متقاعد می‌شود که خداوند از ضمیر ما، از وجود ما آگاه است، از ذات ما، از همه چیزمان آگاه است، ما نیازی نداریم اصلاً به خداوند چیزی را بگوییم و بخواهیم. او می‌داند ما باید ساکت باشیم تا او به ما بگوید، از او به ما آگاهی برسد.

و این خیلی غیرمنطقی به نظر می‌رسد، که ما به خداوند بگوییم چه کار کن، چه کار نکن، این را بده، آن را بده، حتی درخواستی نکنیم.

من اصلاً دیگر نمی‌توانم، یعنی برایم بی‌معنی شده که، مفهومی ندارد که بخواهم بگویم خدایا اصلاً چه می‌خواهم، چه نمی‌خواهم، اصلاً هیچ مفهومی دیگر این‌جوری برای من این ندارد.

می‌خواستم که این را که من دریافت کردم از قرآن توضیح بدهم و بگویم که خاموش بودن یک چیز خیلی منطقی به نظر می‌رسد و اگر بخواهیم حتی با منطق و عقل و من‌ذهنی هم متقاعد بشویم که ما باید خاموش باشیم.

و این را با کسانی که قرآن خداوند را قبول دارند، کسی که اصلاً خداوند را قبول ندارد، به چیزی که قبول ندارد و فکر می‌کند نیست چه می‌خواهد بگوید؟ چیزی برای گفتن وجود ندارد و این هم منطقی نیست.

بنابراین از هر نظر ما به خاموشی می‌رسیم و به این‌که در لحظه حضور داشته باشیم تا هستی به ما بگوید و ما را آگاه کند؛ ما بفهمیم که واقعاً چه هستیم، چرا آمده‌ایم، کجا می‌خواهیم برویم، از این گنجی و سرگردانی بیرون بیاییم.

مطلب مهمی فرمودند؛ این‌که واقعاً زندگی یا خداوند خودش را به‌صورت خلاء در ما نفوذ داده و همراهش او است. این من‌ذهنی توهمی فقط یک چیز فکری هست، یک بافت فکری هست و دانشش دانش محدود هست برای بقاء، همین برای نان درآوردن و هرچه بیشتر بهتر.

بنابراین ما هیچ موقع سود خودمان را واقعاً نمی‌دانیم. من‌ذهنی نمی‌داند چه چیزی به نفعش هست، چه چیزی به ضررش هست، این هست که فرمودند و بسیار به‌جا در خیلی جاهای قرآن و همین‌طور خیلی جاهای مولانا این موضوع هست که بگو «نمی‌دانم» و نمی‌دانیم.

منتها من‌ذهنی فکر می‌کند می‌داند و براساس دانستن که من این را می‌خواهم و همان را که می‌خواهی به ضررت است و بهترین علاج این کار این است که این‌لحظه در اطراف اتفاق این‌لحظه ما فضا باز کنیم یعنی این‌لحظه را یا اتفاق این‌لحظه را آن چیزی که هست، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد را ما بپذیریم و در برابرش مقاومت نکنیم.

بس دعاها کان زیان است و هلاک

وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

یعنی تقریباً همه دعا‌های ما سبب زیان و هلاکت ما است و از روی بخشش و لطف خداوند هیچ‌کدام را نمی‌شنود. یعنی اگر خداوند دعا‌های من‌ذهنی ما را می‌شنید اصلاً انسان دیگر روی زمین نبود الان.

خوشبختانه این خواسته‌ها و دعا‌های سطحی ما به گوش آن خلاء یا خداوند نمی‌رسد، یعنی اداره ما دست هنوز اوست و ما خیلی نمی‌توانیم نفوذ کنیم در اداره بدنمان مثلاً.

همان‌قدر که نفوذ می‌کنیم خراب می‌کنیم دچار مثلاً امراضی مثل سرطان و این‌ها می‌شویم. این‌جور امراض به‌خاطر، به‌غیر از مسائل ژنتیکی و پزشکی و این‌ها کاری ندارم ارثی، ولی آن بلاهایی که انسان با فکرهایش سر خودش می‌آورد آن تقصیر ماست، تقصیر زندگی نیست.

زندگی یک نظمی دارد، اسمش «قضا» و «کُنْ فِکَان» هست که من‌ذهنی می‌خواهد این نظم را هرلحظه خراب کند و مطابق نظم خودش دربی‌آورد حتی بدن ما را.

در نتیجه خراب می‌شود.



شما نگاه کنید ببینید با فکر کردن ما چه قدر فشار به خودمان می‌آوریم، چرا این قدر فشار می‌آوریم؟ برای چه این قدر آخر خودمان را زیر استرس و غم و این‌ها؟! مولانا نشان می‌دهد تمام غم‌های بشری یعنی تمام گرفتاری‌های شخص شما ساخته دست خودتان است و من‌های ذهنی دیگر.

ما دائماً برای خودمان و دیگران دردسر درست می‌کنیم با نظمی که من‌ذهنی ما می‌خواهد اعمال کند، تحمیل کند به ما، ما آگاه می‌شویم از این. در این لحظه؛ علاج، در این لحظه فضا را باز می‌کنیم به جای نظم من‌ذهنی‌مان نظم زندگی را می‌آوریم به زندگی‌مان. مقاومت نمی‌کنیم، ستیزه نمی‌کنیم.

مخخزور

در خصوص پیشرفت‌هایی که داشتم، یکی از بزرگ‌ترین پیشرفت‌هایی که با دیدن این برنامه داشتم این بود که من معده‌دردهای خیلی شدیدی داشتم، یعنی طوری بود که شاید بگویم از اوایل بچگی هفت بار آندوسکوپی معده شدم، هیچ دکتری اصلاً علاج نمی‌کرد، اصلاً نمی‌دانستند. درد شدیدی در معده‌ام بود.

و زمانی هم که با برنامه شما آشنا شدم، بیست‌وهشت سالم بود، واقعاً زده بودم از زندگی، این‌که مدام در فکرهایم گم بودم. می‌گفتم خدا آخر برای چه من را خلق کردی؟ هدف از خلقت من چه بوده؟ رسیده بودم به مرز پوچی. این‌که واقعاً نمی‌دانم، سرگردان بودم.

این‌که از طریق خواهرم با برنامه شما آشنا شدم و از همان اول همان برنامه را که دیدم، خداراشکر روی من کار کرد و یک سال هم هست کل قرص‌هایی را که می‌خوردم کلاً کنار گذاشته‌ام.

و این برایم بزرگ‌ترین معجزه بوده. منی که حتی قادر نبودم به‌خاطر ترس‌های شدیدی که داشتم، قادر نبودم، هیچ دکتری علاج نمی‌کرد. شناسایی کردم که تمام این دردها ناشی از استرس‌هایی بود، از فکرهايي بود که به جان خودم تحمیل کرده بودم.

با برنامه شما و خداراشکر توانستم زیر درد هشیارانه بروم و این هم‌هویت‌شدگی را شناسایی کنم و کنار بگذارم و از این بابت خیلی خوشحالم. خدا را هزاران بار شاکرم. هرچقدر که شکر بکنیم، بازهم زبان قاصر است.

آقای شهبازی: عالی، عالی. خب تمام شد صحبتتان؟

خانم مینا: والا تجربه‌ای هم که داشتم درمورد مشاهده‌گری بود، این‌که ما در آپارتمانی زندگی می‌کنیم، طبقه ما دوربین داشت، دوربین مداربسته، یک مدتی بود که دوربین‌ها، دوربین طبقه ما خراب شده بود.

و من دقت کرده بودم اخیراً که گفتم خب فضاگشایی و نظاره‌گر بودن بر حال و رفتار خودم زیاد دارم کار می‌کنم، نگاه کردم یعنی متوجه شدم به‌طور ناخودآگاه خراب شده بود این دوربین ما، قبلاًها که بود مراعات می‌کردیم مثلاً یک‌جوری بود که بی بردم به ناظر بودن خودم در خودم.

این‌که اگر آدم بتواند با همین دوربین، فکر کنیم یک دوربین مداربسته‌ایم، درحال نظاره‌گری‌مان را، این‌جوری در خودم شناسایی کردم که این‌ها تمام رفتار و حرکات من، به‌وسیله من که یعنی من ذهنی‌ام را به حال خودم...

آقای شهبازی: قطع شد.



۱۱- آقای صفدر از تهران

اولین بار هم هست تماس گرفته‌ام. خدمت شما عرض بشود که بهترین چیزی که به من کمک کرد، من حول وحوش پنجاه و سه سال عمرم است، جناب شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی جوان هستید.

آقای صفدر: من خیلی راه‌ها رفتم ولی من ذهنی همیشه من را در گرداب خودش نگه داشت، من افسر ژاندارمری بودم، به راحتی من را نزدیک به بیست سال معتاد کرد. من ذهنی خودم، با می‌دانم‌هایم، با این‌که من همه چیز می‌دانم، من اصلاً پرفسور بودم من، حرف هیچ‌کس را قبول نداشت من ذهنی من، من هم نمی‌شناختم، می‌گفتم درست است.

و همیشه هم این «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، برای من می‌آمد بی‌مرادی، ولی من نمی‌فهمیدم که یعنی چه، چرا من کارهایم درست نمی‌شود، چرا همه چیز به قول معروف خراب می‌شود.

به من درس می‌داد تا این‌که پارسال خانم همین موقع در شهریور ماه، یک روز صبح بلند شد، آمد غذایی را گذاشت، گوشی‌اش را زد در شارژ، همان‌جا سرِ پا، تمام کرد، سخته کرد و ایست قلبی و رفت. من رفتم در یک کمای عجیب و غریبی.

بعد از چندین سال دوباره برنامه شما را گرفتم، دوباره برنامه شما را دادم پسر، آمد روی کانال ماهواره و این را گرفتم اصلاً الآن نزدیک به یک سال است از فوت خانم، خیلی هم وابسته بودیم به هم، خیلی هم دوست بودیم با هم، می‌گذرد، بعد از شش ماه شاید بگویم که برنامه شما را گوش دادم اصلاً متحول شدم. اصلاً آن افکارها، آن ذهنیت‌ها، آن، خب شاید نتوانم خوب صحبت کنم، همه چیز رفت کنار با توجه به گوش دادن به برنامه شما.

من جبران مادی هم می‌کنم برنامه شما را. انگار نفس است، برنامه شما انگار نفس است برای من. زمانی که من گوش می‌دهم، صبح‌ها خدا می‌داند، من کنترل تلویزیون دستم است، روشن می‌کنم، هنوز از جایم بلند نشده‌ام، برنامه شما را می‌بینم، شب با برنامه شما می‌خواهم.

راننده تاکسی هستم، در تاکسی یک‌سره برنامه‌تان را می‌زنم در گوشی، با هندزفری گوش می‌دهم. یعنی خیلی از این «ریب‌المنون» که می‌گویید یا اتفاقاتی که زندگی برای بیدار شدن من انجام داد، تازه به آن رسیدم که من باید به خود خداوند زنده بشوم. شاید بگویم پیشرفت داشته‌ام، نداشته‌ام، نمی‌دانم ولی این‌که امروز برای لحظاتی می‌آیم می‌نشینم، در حضور هستم خداوند را دیده‌ام که اصلاً خدای بیرونی که قبلاً بود دیگر رفته کنار، آن رفته کنار.

می‌آید می‌گوید ما آفریدیم آسمان‌ها و زمین. «زمین» همین ذهن من است، آسمان‌ها همین حضور است که هی طبقه، طبقه، طبقه، طبقه، طبقه، می‌رود، بعضی‌ها می‌گویند هفت طبقه، من می‌گویم هفتصد طبقه جا دارد این حضور، بالاتر از هفتصد طبقه جا دارد این حضور، که من باید به او زنده بشوم.



هیچ فرصتی هم ندارم یعنی فرصت همین چندروزه است، همین دم است، همین دم است، همین است، همین است، همین است، همین است، همین است، همین است، همین است، همین است، همین است، گذشته که گذشت، آینده هم که نیامده.

ولی من ذهنی من اکثر اوقات روی من غالب است، می‌گویند حسرت گذشته‌ها را بخور، تو افسر بودی اخراج شدی، زنت از دستت رفت، پول نداری، ماشینت را عوض نکردی ولی خداوند می‌گوید: «باش، باش، باش، باش، باش، باش» و این «بودن» را من باید باشم.

خیلی مکاتب من رفته‌ام جناب شهبازی، همه‌اش را، اصلاً کاری ندارم همه‌اش به موقع به من کمک کرد، من حتی با دوستانم رفتم دنبال مراقبه‌های «وشوو»، خدمتتان که عرض شود، درویشی رفته‌ام، نمی‌دانم کلاس ام‌ای (Mia) رفته‌ام، مراقبه رفته‌ام، خیلی جاها رفته‌ام، هیچ‌کدام را رد نمی‌کنم، همه خوب هستند ولی برنامه شما جناب شهبازی کامل‌ترین برنامه است. حضرت مولانا بزرگ‌ترین پیامبر است برای من. بزرگ‌ترین پیامبر است برای من و برای خیلی کسان دیگر.

خیلی خوشحالم که با شما ارتباط دارم، اصلاً *** اصلاً ارتعاشتان را می‌گیرم، ارتعاشتان را می‌گیرم، دستتان را می‌بوسم، دوست دارم چند کلمه خودتان به من بگویید، قربانتان بروم.

بعد جسته‌گریخته هم، اصلاً هول شدم، نمی‌دانم چه گفتم، هرچه گفتم نمی‌دانم اصلاً انگار خود شما.

آقای شهبازی: خیلی خوب گفتید، عالی گفتید، هرچه گفتید عالی گفتید. آفرین آفرین آفرین.

آقای صفدر: ولی انگار دیگر من می‌خواهم از روی آن ادرار خر بیایم این‌ور، قایم را عوض کنم از روی ادرار خر، بیایم این‌ور بگویم هیچی نمی‌دانم، آن ادرار خر بگذار برود، آن قایق و آن کشتی هم را نمی‌خواهم دیگر. می‌خواهم بنشینم ساحل، ادرار خر را بگذار باشد برای خود آن خر، من نمی‌خواهم دیگر.

من ذهنی‌ام می‌گوید تو ملوانی، تو مفسری، تو بلدی، ولی حقیقتاً نمی‌دانم، هیچ‌چیز حالی‌ام نیست، اگر امروز این برنامه آمده فقط لطف خدا بوده، فقط لطف خدا بوده، فقط لطف خدا بوده.

هیچ‌چیز دیگر، من ذهنی من فقط در تخریب من است، در شکست من است، می‌خواهد من را جدا کند، فقط می‌خواهد من را از شما، از وحدت، از هستی، از زندگی فقط جدا کند بگوید بیا سوار یک کشتی کن روی این بول‌ها خر برو، ادرار خر را سوار شو برو این را می‌گوید به من.

آقای شهبازی: عالی عالی عالی، خیلی زیبا.



خیلی زیبا، آفرین.

و شاید این نکته را دوباره تکرار کنیم فرمودند، ولی حالا من هم برای تأکید، برای کسانی که در معرض تأیید جمع قرار می‌گیرند، فرمودند مثلاً افسر ژاندارمری بودند. گاهی اوقات ما به مقتضای شغلی در موقعیت‌هایی قرار می‌گیریم که مردم از ما می‌پرسند چکار کنم؟ این معنی‌اش این نیست که ما می‌دانیم.

مثلاً شغل‌هایی مثل پزشک و این‌ها در این طبقه‌بندی هستند. همه از پزشک می‌پرسند که چکار کنم؟ یک‌دفعه یک پزشک نباید فکر کند که همه‌چیز را می‌داند یا آدم‌هایی مثل خود من، خیلی‌ها تأیید می‌کنند، تشکر می‌کنند معنی‌اش این نیست که من به خودم بی‌آلم و به خودم تلقین کنم که بله دیگر من می‌دانم!

و البته پس از مدتی کار روی خود این «نمی‌دانم» اتوماتیک می‌شود. کسی که پنج، شش سال روی خودش کار کرده و مولانا خوانده و این ابیات را تکرار کرده دیگر هزاران نفر هم دورش جمع بشوند بگویند تو می‌دانی، تو خدا هستی، تو اصلاً ما هیچ نمی‌دانیم، فقط تو می‌دانی؛ زیر بار نمی‌رود یعنی امکان ندارد زیر بار برود.

البته همیشه شیطان می‌خواهد آدم را منحرف کند! یک‌دفعه حرف یک کسی در آدم می‌گیرد فقط در معرض این‌جور تلقینات نباید قرار بگیرد، اگر گرفت هر روز یک حمام روح بگیرد و همه این چیزهایی که چسبیده که فکر می‌کند واقعاً می‌داند این را شست‌وشو کند ببرد.

خیلی موقع‌ها ما اصلاً از یک چیزهایی خبر نداریم اصلاً هیچ اطلاعاتی نداریم، ولی در یک رشته‌ای فرض کن مثل موسیقی، سرآمدیم، همه دست می‌زنند. به ما این استنباط دست می‌دهد که من چیزهای دیگر را هم می‌دانم، تمام ابعاد زندگی را می‌دانم! نه، شما فقط یک رشته را می‌دانید مواظب باشید در تله می‌دانم کلی نیفتید. این «می‌دانم کلی» همین جهنم ماست. اگر بیفتیم دیگر نمی‌توانیم دربیاییم، فقط خدا می‌تواند دریاورد.

۱۳ - خانم مریم از زنجان

سلام، آقای شهبازی من عرض سلام و ادب و احترام دارم. من مریم هستم از زنجان. برای اولین بار خدمتتان تماس می‌گیرم. تشکر می‌کنم از زحماتتان، از دوستان عزیزم که پیام‌های خیلی زیبا می‌دهند. راستش امروز غزل را گوش می‌دادم، برنامه ۹۳۴ و برنامه ۹۳۵، من دوتا بیتش را می‌خواستم با اجازه تان بخوانم:

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

همچنین از غزل ۱۵۰۲ یک بیت

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

این‌ها انگار یک انعکاس خیلی خوبی داشتن برایم و دوست داشتم، این را بیان کنم خدمتتان و با این بیت هم تمام می‌کنم صحبت‌م را.

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است
که نیست شادی او را غمی و بیماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

با شما خداحافظی می‌کنم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین. خداحافظ شما.



خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهَم دارم است این صد عَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَا: رنج

من «بی‌نام» هستم از تهران زنگ می‌زنم خدمتتان، البته من اسم کوچکم مریم است، بی‌نام را تقریباً شبیه خانمی که اسم خودش را «نمی‌دانم» گذاشته بود، اسم گنج حضوری‌ام انتخاب کردم.

آقای شهبازی: اسمتان چه است؟ اسم گنج حضوری سیمیا؟

خانم مریم: «بی‌نام». خیلی حس خوبی داشت وقتی که شعر «نعره لاضیر» را خواندم، خیلی حس خوبی داشت که حس کردم من بی‌نام هستم، بی هویتم. برای همین خودم را خدمت شما «بی‌نام» معرفی می‌کنم.

آقای شهبازی: آهان، «بی‌نام». خواهش می‌کنم.

خانم مریم: خب اگر اجازه بدهید من سریع بروم سر اصل مطلب. یک گزارش یا حالا پیشرفتی همیشه آرزو داشتم که موفق بشوم فضاگشایی کنم، اولین بار هم که خدمتتان تماس گرفتم، از شما سؤال کرده بودم که چطور فضاگشایی کنم و احتمال می‌دهم شاید موفق شده باشم ان‌شاءالله، می‌خواستم با شما و دوستان عزیز گنج حضور به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید بله، سه دقیقه گذشته درضمن از وقتتان، سه دقیقه به فرع پرداختید.

خانم مریم: اولاً که شما می‌فرمایید البته، من این را خیلی سعی می‌کنم رعایت کنم هی تکرار کنم و دقت کنم شعرها را، ولی مثلاً بعضی بیت‌های مولانا حتی برای اولین بار که گوش می‌دهم، یعنی هنوز تکرار هم نکرده بودم، واقعاً دل من را خیلی می‌لرزاند، یعنی اصلاً به‌خصوص این «خود ندارم هیچ، به سازد مرا».

اصلاً اولین بار که شنیدم یعنی می‌خواستم این را به اشتراک بگذارم، واقعاً بعضی بیت‌های حضرت مولانا را باید، حالا شاید با من ذهنی من خیلی برخورد دارد، نمی‌دانم قضیه‌اش چه هست. این قدر صریح است که باعث شد ناگهانی صفر بشوم یعنی حواس پنج‌گانه‌ام کلاً خاموش شد و صدای دلم را شنیدم که داشت می‌گفت «تو به درد خویش درمان کن مرا».

یک جور خیلی خوش‌آیندی بود، مثل این‌که دل آدم قلقلک بشود و من اصلاً بیت دوم را نشنیدم، یعنی این قدر واقعاً گوشم خاموش شد یک آن، با این‌که دوروبرم خیلی شلوغ بود، خیلی سروصدا بود، خیلی حس جالبی بود.



البته بعد که دیگر رفتم به ذهن و شروع کردم به معنی‌اش فکر کردن، خیلی دلواپس شدم چون متوجه شدم من در مرکز قدرتی هستم که درد را می‌طلبد. واقعاً همین‌طوری بود، یعنی من کلاً آدم شاید از نظر دوستان بد چَنسی (chance) بودم. و حالا فکر می‌کنم همین یک دانه را که گفتم تقریباً وقتم تمام شد. من یک شعر دیگری هم خواهم این است که این هم به‌نام من، اگر محبت کنید بزنید، را بخوانم و رفع زحمت کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم مریم: خیلی کمک می‌کند به فضاگشایی:

ای سَنَجَقِ نَصْرُ اللَّهِ، وی مشعلهُ یاسین
یا ربِّ چه سَبْکِ روحی، بر چشم و سَرَمِ بنشین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳)

سَنَجَقِ: بیرق؛ عَلَم

یاسین: نام یکی از سوره‌های قرآن است. در لهجهٔ قبیلهٔ طی به معنی انسان است.

یک جا گیر افتادم، در چند سال اخیر خیلی زندگی انگشت گذاشته روی همین:

عِلْتی بَتَّرِ ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دُو دَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُو دَلال: صاحب ناز و کرشمه

تا پندار کمال را رویش مانور می‌دهم، سریع در تله می‌افتم که این را خدا می‌خواهد به من نشان بدهد که این قدر پندار کمال نداشته باشم.

علت ابلیس اناخیری بدهست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

بیخشید دارم فی‌البداهه صحبت می‌کنم.

بعد من به کسی اعتماد کردم، بدون قرارداد رفتم جلو و وقتی که حالا مثلاً قرار بود که سه‌هفته‌ای به من تحویل بدهد، سه ماه شده بود و حالا پروژه‌ای که در ویلا در اختیارش گذاشته بودم را خالی نمی‌کرد.



یک سری صحبت‌ها شد که من متوجه شدم در تله افتاده‌ام، یعنی سریع رفتم در ویلا و سعی کردم ایشان را مُجاب کنم تا این‌جا را تسویه کنم برود. ایشان قبول نمی‌کرد، یک رقم خیلی غیرمنطقی از من تقاضا می‌کرد، من هم خب اشتباه کردم قرارداد با او نبسته بودم، نمی‌توانستم حرفم را به کُرسی بنشانم.

بعد یک لحظه رفتم به خودم گفتم که «هین مکن روبه بازی، شیر باش»، اولش خیلی به هم ریختم، ولی هی این شعرها را می‌خواندم سعی می‌کردم خودم را جمع کنم. استاد، باورتان نمی‌شود بعد گفتم باید ببینم که چه دلم می‌گوید انجام بدهم، برعکس ماهیتم، حالا ببخشید وقتم هم تمام شده، ولی واقعاً خدا معجزه‌وار این مشکل را برایم حل کرد.

یعنی مثل همیشه که واقعاً تصمیم گرفته بودم بروم در بازی شکایت و این داستان‌ها، برعکس شخصیت همیشگی‌ام که شعارم این بود به شما باج نمی‌دهم و از این داستان‌ها، این قدر یک‌هو آرام شدم گفتم که باشد، بگو چه مبلغی بنویسم به شما پرداخت کنم، گفت همان مبلغی را که می‌خواست تأکید کرد، من هم به او گفتم باشد من می‌نویسم چک را، ولی برگشت می‌خورد من الآن موجودی ندارم، لااقل به من زمان بده.

بعد خلاصه قرار شد که تا دو ماه، بیش‌تر از دو ماه هم قبول نکرد، در چند فقره چک به او پرداخت کنم. استاد باورتان نمی‌شود حتی موقع نوشتن چک هم این قدر گفت باید هرچه من می‌گویم بنویسی، هرچه می‌خواهی بنویسی ها! آن را قبول نمی‌کنم.

بعد خیلی به غرور من‌ذهنی‌ام برمی‌خورد، ولی گفتم به دلم اعتماد می‌کنم، گفتم باشد. و ایشان مبالغی را که نوشت، دقیقاً یعنی یک مهندس فوق‌لیسانس معماری در یک جمع ساده اشتباه زد، یعنی چک آخرش من یک‌هو جا خوردم، همان رقمی که من به آن راضی بودم، اما خدا چشم‌های او را بست، یعنی خیلی راحت به آسانی مشکل من حل شد، چک‌ها را نوشتم دادم به او گرفت و رفت.

این خیلی تجربه شیرینی بر من بود که به خدا اعتماد کردم و او چنان چشم این آقا را بست، تا چند روز بعد نفهمیده بود چه اشتباهی کرده.

خب من وقت شریف شما را نگیرم، سایه‌تان مستدام، خیلی ممنون واقعاً بزرگواری می‌کنید، مرسی از اعضای محترم، خدا قوت.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، عالی، عالی. خداحافظ.

۱۵ - خانم مریم از استان مرکزی با سخنان آقای شهبازی

آقای شهبازی من مریم هستم از استان مرکزی خدمتتان تماس می‌گیرم. چهار سال است برنامه‌تان را می‌بینم و این اولین بار است که تماس می‌گیرم، یعنی خدا را شکر می‌کنم که توانستم با شما ارتباط برقرار کنم.

آقای شهبازی: بله، خواهش می‌کنم. بفرمایید.

خانم مریم: آقای شهبازی من در این چهار سال واقعاً از وقتی که با برنامه شما آشنا شدم، چون که یکسری مسائل و مشکلاتی هم در زندگی‌ام داشتم، خُب به تازگی بود از همسرم جدا شده بودم و یکسری مشکلاتی برایم بود و پر از درد و رنج‌هایی بودم که با من ذهنی‌ام درگیر بودم.

خدا را شکر با برنامه شما آشنا شدم و از طریق مولانای جان توانستم که در این چهار سال یک مقدار درد و رنج‌هایم را کاهش بدهم و خیلی از ابیات مولانا را خدا را شکر با آنها آشنا شدم و در مواقعی که احساس می‌کنم که باید از این مهارتش استفاده کنم در زندگی‌ام استفاده می‌کنم، یک جور هنرهای زندگی کردن و خدا را شکر می‌کنم.

از شما خیلی خیلی ممنونم. از تمام بچه‌های گنج حضور، خیلی دوستان دارم. خیلی برایتان ارزش قائلم و خدا را شکر می‌کنم که با برنامه شما آشنا شدم.

آقای شهبازی: ممنونم. خیلی زیبا. یک چندتا پیشرفتتان را می‌گویید به ما؟

خانم مریم: بله، من از طریق ابیات مولانا هنر مراقبه کردن را یاد گرفتم که در مواقعی که با بعضی از چالش‌های زندگی روبه‌رو می‌شوم، از این ابیات استفاده می‌کنم. مثلاً در مواقعی که توقعات و انتظاراتم بالا می‌آید، مرتب بیت

**گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

**چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را
جنت المأوی و دیدار خدا**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

مرتب این بیت را تکرار می‌کنم و هنر پرهیز کردن را یاد گرفتم. در مواقعی که احساس می‌کنم که خانه دلم دارد دودناک می‌شود و یا دودهایی وارد زندگی‌ام دارند وارد می‌شوند، مثل رنجش، خشم، عصبانیت، توقع و خیلی از احساساتی که هیجان‌انگیز منفی‌ام که تأیید و توجه یا مهرطلبی را از دیگران می‌خواهم، آن لحظه از هنر پرهیز کردن استفاده می‌کنم و مرتب

بیت



چون نباشد قوتی، پرهیز به
در فرار لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها
فکر، شیر و گور و، دلها بیشه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

احتماها بر دواها سرور است
زانکه خاریدن فزونی گر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

احتما کن، احتما، بیت این آخری‌اش را فراموش کردم، چون دارم، عذرخواهی می‌کنم آن بیت آخرش را فراموش کردم.

آقای شهیازی: کدام بیت را؟

خانم مریم: بیت آخرش که

احتماها بر دواها سرور است
زانکه خاریدن فزونی گر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

و می‌دانم که پرهیز یکی از بهترین مهارت‌هایی است که ما می‌توانیم در زندگی‌مان به‌کار ببریم برای این‌که از دودهایی که در اطرافمان ممکن است که بیایند یا وارد خانه دلمان بشوند و این بسیار به من کمک کرده.

هنر پرهیز واقعاً یکی از مواردی است که من در خیلی از جاهای زندگی‌ام به‌کار بردم و توانستم که از این طریق از خیلی از مسئله‌سازی‌ها، مانع‌سازی‌ها، دشمن‌سازی‌ها و دشمن‌بینی‌ها جلوگیری کنم و می‌دانم که پرهیز به‌قول شما، به گفته مولانای جان پیشگیری بهتر از درمان است.

آقای شهیازی: آفرین، آفرین.

خانم مریم: و ما هر جا که این را استفاده می‌کنیم، دقیقاً آن حس آرامش را در درون خودمان می‌بینیم.

و یکی دیگر از مهارت‌هایی که در ارتباط با «حبر و سنی» نکردن دیگران است که من وقتی که با افرادی برخورد می‌کنم که احساس می‌کنم که آن لحظه باید «حبر و سنی» کنم، همان لحظه به خودم این را متذکر می‌شوم و به‌قول معروف می‌خودم را می‌گیرم که باید دیگران را «حبر و سنی» نکنم و از این بیت‌ها استفاده می‌کنم.



تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

واقعاً که به این نتیجه رسیدم که من خیلی زرنگ باشم روی خودم کار کنم، تمرکز روی خودم باشد و این‌که تمام مدت به مردۀ من‌ذهنی خودم دقت کنم و این‌که کاری به کار دیگران نداشته باشم. تغییر از ما شروع می‌شود و در دیگران تمام می‌شود، یعنی من به این نتیجه رسیدم که واقعاً تغییر کردن از خود من است.

یعنی وقتی که فکر می‌کنم که تمرکز فقط روی خودم باشد، مطمئناً اطرافم و این را در ارتباط با روابطم با بیرون بسیار تجربه کردم که وقتی که من تمرکز روی خودم است و تمام تلاشم برای بهبود رشد معنوی و آگاهی و بصیرت خودم است، اطرافیانم و آدم‌ها، کارم، زندگی‌ام و همهٔ اموراتم هم به نحو مطلوبی انجام می‌پذیرد.

خدا را شکر می‌کنم، خیلی دوستان دارم. خیلی همه‌چیز عالی و آموزنده است. شما و تمام گنج‌های حضورهای عزیزم، بچه‌هایی که پیغام می‌گذارند، بسیار از آن‌ها آموختم، یاد گرفتم. مطالب را می‌نویسم. سعی می‌کنم زندگی‌ام را طوری سروسامان بدهم که واقعاً چهل سال، چهل و یکی، دو سال از عمرم در من‌ذهنی بودم آقای شهبازی.

از این به بعد می‌خواهم که زندگی‌ام براساس مولانا باشد و گفته‌های مولانای جانم که خدا را شکر می‌کنم و خدا را شکر کردنم از طریق فضاگشایی و روزن دادن دلم است. دلم می‌خواهد که دیگر این بقیۀ عمرم که هرچقدر هست، من نمی‌دانم، خدای عزیزم برایم مقدر کرده، دیگر در آرامش باشم و با من‌ذهنی‌ام کاری نداشته باشم.

آقای شهبازی: آفرین. آفرین.

خانم مریم: فکر می‌کنم پنج دقیقه‌ام تمام شده باشد، خیلی خدا را سپاسگزاری می‌کنم که بعد از چهار سال توانستم با شما تماس بگیرم. صورت ماهتان را ببینم که هر دفعه می‌بینم کلی به من انرژی می‌دهد. صدای مهربانتان و پر از عشق و آگاهی و شعور و معرفت هستید. خیلی دوستان دارم.



آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. خیلی پیشرفت کردید، آفرین، ماشاءالله. واقعاً ماشاءالله، آفرین، آفرین. پیشرفت یعنی همین، همین، همین جبران است. این جبران یعنی همین. شما کار کردید، پیشرفت کردید، به خرد زندگی دست پیدا کردید، عشق را شناختید. آفرین. ممنونم. اسمتان چه بود؟

خانم مریم: قربانتان بروم، خیلی خیلی دوستتان دارم. مراقب خودتان باشید. ما خیلی به شما نیاز داریم. افرادی مثل شما در جامعه ما بسیار کم است و دلمان می‌خواهد حالا حالاها در کنارمان باشید و برایتان آرزوی سلامتی، عشق و برکت می‌کنم. خیلی دوستتان دارم. مراقب خودتان باشید.

آقای شهبازی: اسمتان چه بود؟ یک بار دیگر اسمتان را بگویید. گفتید مریم؟ چه بود اسمتان؟

خانم مریم: مریم هستم از استان مرکزی.

آقای شهبازی: مریم خانم، بله مریم خانم. عالی بود مریم خانم چه سنی هم، به موقع رسیدید این جا.

خانم مریم: امروز شما داشتید یک شعری از حافظ می‌خواندید خیلی به دل من نشست.

آقای شهبازی: چه بود؟ بخوانید شما.

خانم مریم: و واقعاً اشک شوق با آن ریختم.

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

عالمی دیگر بباید ساخت و از نو آدمی

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۷۰)

انشاءالله که خدا کمک کند که بگویم تمام این من‌های ذهنی‌ام را و از نو ساخته بشوم طبق این بیت حافظ و واقعاً وارد یک عالم دیگری شده‌ام که دارم با آن عشق‌بازی می‌کنم. خیلی حس و حال با آن خوب است. خدایا شکر. خدایا شکر. خدایا شکر.



خیلی خوب بود. همان‌طور که فرمودند حافظ می‌گوید، ما آدم جدید باید بسازیم و عالم جدید. یک خانمی راجع به آیه‌های قرآن صحبت کردند، گفت: «هرچه در آسمان‌ها و زمین هست من از آن آگاه هستم». آسمان‌ها، همان آسمان‌هایی است که شما در درون باز می‌کنید.

هر آسمانی در درون شما متناظر با یک زمین بیرونی است. هرچه آسمان بزرگ‌تر می‌شود، زمینتان، فرمتان، روابطتان، شکل بیرونی‌تان، انعکاس آن در بیرون بهتر می‌شود. هرچه آسمان بزرگ‌تر، خردورزی شما بزرگ‌تر. هرچه خردورزی شما بزرگ‌تر، وضعیت بیرونی شما بهتر. این هم وضعیت بیرونی است، این بدن.

بدن، فکر، احساسات ما، میزان زنده بودن ما، داشتن انرژی برای کار و زندگی، این‌ها همه در واقع انعکاسات آن آسمان هست. آسمان وقتی بسته باشد که برای بیش‌تر مردم بسته هست، چون می‌دانند، چون واکنش نشان می‌دهند، چون هیجانات منفی دارند، اعتراض دارند، ستیزه دارند، مقاومت دارند به اتفاق این لحظه، چون از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهند، آسمان‌ها بسته‌اند.

شما الآن یاد گرفتید، از مولانا یاد گرفتید فضاگشایی کنید. شاید یکی از مهم‌ترین پیغام‌های قرآن که مولانا هم به آن اشاره می‌کند خیلی زیاد، همین خاصیت فضاگشایی ما است. دست‌یابی به آسمان‌های درون که می‌گوید روزی شما در آسمان هست. هی می‌گوید آسمان‌ها، کدام آسمان‌ها؟ این آسمان؟ آسمان بالایمان؟ نه، آسمان‌های درون.

هرچه آسمان‌ها بزرگ‌تر می‌شود، شما فضاگشا تر می‌شوید. این قدر فضاگشا می‌شوید که اتفاق این لحظه فقط سبب فضاگشایی شما می‌شود. اتفاقات برای خوشبختی یا بدبختی ما نمی‌افتند، اتفاقات برای آزاد شدن ما از من‌ذهنی می‌افتند.

آزاد شدن ما بستگی به فضاگشایی ما و دست‌یابی به آسمان‌های درونی بزرگ هست. شما اگر فضاگشایی کنید، خواهید دید که به تدریج از این آسمان‌های درون هرچه بزرگ‌تر می‌شود، خردورزی‌تان بیش‌تر می‌شود. می‌بینید که مسائلی که قبلاً شما را به اصطلاح زمین می‌زد، عاصی می‌کرد، الآن به راحتی حل می‌کنید.

امروز دوباره یک خانمی گفتند که وقتی با یکی مثلاً یک مسئله‌ای پیش می‌آید، قهر می‌کنم، فوراً آشتی می‌کنم. من زنگ می‌زنم، من زنگ می‌زنم به فلانی، می‌گویم ما یک مسئله‌ای داریم، بیا این‌طوری حل کنیم.

همین الآن یک خانمی زنگ زد، گفت علی‌رغم میل باطنی‌شان، من ذهنی‌شان یک چندتا چک داده‌اند به یکی، مسئله‌شان را حل کرده‌اند. من ذهنی می‌گوید چرا باج بدهم؟ فضاگشایی می‌گوید مسئله‌ات را حل کن، باید مسئله‌ات را حل کنی، مسئله درست نکن، چند بار فضاگشایی کنیم، می‌فهمیم که مسئله نباید درست کنیم. مسئله را باید حل کنیم.



هرکسی باید راه‌حل ارائه کند. یک مثال راه‌حل بهتر از یک تَن مسئله هست. من ذهنی مسئله ایجاد می‌کند. فضاگشایی مسئله را حل می‌کند. شما باید راه‌حل بدهید، هرچا می‌روید باید راه‌حل بدهید. همیشه در زندگی «چه می‌خواهم؟»، باید تعیین کنیم که این آسمان درون من به من کمک کند به آن برسیم، پرهیز کنیم از «چه نمی‌خواهم؟» این موضوع یادتان باشد.

ما همیشه به وسیله من ذهنی مان به تله می‌افتیم، می‌گوییم این را نمی‌خواهم. خُب این را نمی‌خواهم نمی‌شود، باید بگویید چه می‌خواهی؟ خُب نمی‌دانم، شما بگویید من چه می‌خواهم، چه برای من خوب است؟ ها، پس نمی‌دانی، نمی‌دانی چه می‌خواهی. اگر نمی‌دانی چه می‌خواهی، سرت را کلاه می‌گذارند، همه، از دم، به تله می‌افتی. باید تعیین کنی چه می‌خواهم. حتی به ذهنت توصیف کنی، من یک هم‌چو حالتی می‌خواهم، همیشه «چه می‌خواهم؟»، نه «چه نمی‌خواهم؟». «چه می‌خواهم؟» برای زندگی است، کمک می‌کند شما به آن برسید. «چه نمی‌خواهم؟» برای شیطان است.

این را نمی‌خواهم، آن را نمی‌خواهم، آن را نمی‌خواهم، این را نمی‌خواهم، این را نمی‌خواهم. چه می‌خواهی؟ نمی‌دانم. آن را که باید بدانی، نمی‌دانی؟ پس باید درد بکشی، به فقر بیفتی، بی‌چاره بشوی، بدبخت بشوی، سرت به دیوار بخورد تا یک روزی بفهمی چه می‌خواهی. یادتان باشد اگر هم‌اش بگویید این را نمی‌خواهم، آن را نمی‌خواهم، مطمئن باشید که شکست خواهید خورد، امکان ندارد، چون نمی‌دانید.

شما باید از نظر ذهنی هم برنامه بدهید به این ذهنتان که چکار کند. اگر برنامه ندهید، خلاقیتتان فلج می‌شود، یعنی خداوند به شما کمک نمی‌تواند بکند، ولی اگر راه را شما باز کنید، یک جوان دیپلمه می‌گوید می‌خواهم دکتر بشوم، راهش معلوم شد. تمام انرژی‌اش را کانالیزه می‌کند در آن راه، به آن هم می‌رسد.

نمی‌دانم چه رشته‌ای بخوانم؟ این را بخوانم؟ آن را بخوانم؟ آن را بخوانم؟ نمی‌دانم چکاره بشوم. یکی بیاید به من بگوید من چکاره بشوم. کسی به شما نمی‌گوید. باید خودت بفهمی، آخر خودم نمی‌فهمم. مطالعه کن، نورافکن را بگذار روی خودت، فکر کن. بیست سالم است، چه می‌خواهم؟ خوب فکر کنی، می‌فهمی. تقلید نکن، این این را می‌خواهد، من هم همین را می‌خواهم. تقلید هم بدبخت‌کننده است.

شما باید خلاق باشی، همه می‌توانند خلاق باشند. یک کودک شش‌ساله می‌تواند خلاق باشد، اگر بخواهد، اگر به او یاد بدهیم. یاد ندهیم، یک آدم شصت‌ساله مقلد می‌شود.

مسعودم از آمریکا زنگ می‌زنم. آقای شهبازی می‌شود ببینیم، ببینیم حافظ چه می‌خواهد. یک غزل بخوانم از حافظ، ببینیم حافظ عزیز چه می‌خواهد، به جای این‌که من چه می‌خواهم، چه نمی‌خواهم. اجازه دارم؟

آقای شهبازی: بفرمایید. شما سرور هستید قربان.

آقای مسعود: خواهش می‌کنم، قربان شما، لطف دارید. این شماره ندارد این غزل. البته نسخه من شماره ننوشته، ولی خُب ببینیم حافظ شیرین‌زبان چه می‌فرمایند. ایشان این‌طوری شروع می‌شود. می‌گوید:

در وفای عشقِ تو مشهورِ خوبانم چو شمع
شب‌نشینِ کویِ سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم‌پرست
بس که در بیماریِ هجرِ تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مِقراضِ غَمَتِ بُریده شد
همچنان در آتشِ مِهَرِ تو سوزانم چو شمع
(حافظ، دیوانِ غزلیات، غزل ۲۹۴)

این کلمه‌اش را نمی‌دانم، می‌گوید:

گر کُمیت اشکِ گُلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی روشن به گیتی رازِ پنهانم چو شمع؟

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دل زارِ نزارِ اشک‌بارانم چو شمع

در شب هجران، مرا پروانه و صلی فرست
ورنه از دَرَدَتِ جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمالِ عالم‌آرایِ تو روزم چون شب است
با کمالِ عشقِ تو در عینِ نقصانم چو شمع



کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی‌ست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۹۴)

این نسخه من خوب ننوشته، من هم نمی‌توانم خوب بخوانمش، حیف شد، ولی تا همین جایش هم از حافظ غزلی خواندیم
برایتان.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین.

آقای مسعود: سلام من باشد به دوستان، تشکری هم از اعضای برنامه، کمک می‌کنند. لطف می‌کنند.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، تشکر از شما آقا مسعود. بله، آقا مسعود راننده کامیون در آمریکا هستند. کامیونش هم خیلی
بزرگ است و ماشاءالله مثل کوه است.

آقای مسعود: والله آقای شهبازی کامیونی نبود، سلامتی هم نبود، اگر با این چوگان‌های زندگی ما نمی‌افتادیم جلو برنامه
گنج حضور.

آقای شهبازی: آفرین.

آقای مسعود: خوش آمدید به زندگی ما، تشریف داشته باشید به قول این دوستان گفت که در جامعه بشری مثل شما یک
شمع روشن کم بوده، نبوده، نبوده. خیلی لطف کردند خداوند که شما را در راه من گذاشتند، یا ما را در راه شما گذاشتند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. من کاری نمی‌کنم. همین شعرهای مولانا را روی صفحه تلویزیون می‌نویسم، شما هم
می‌خوانید. ماشاءالله این قدر دانا هستید و معناشناس هستید که می‌خوانید و متوجه می‌شوید و عمل می‌کنید. عالی است،
مثل شما.



آقای مسعود: جای شکر دارد دایی که کسی، من می‌بینم که الآن شما سال‌های سال است در خانه نشسته‌اید، مثل پروانه می‌چرخید دور برنامه‌ای که به‌درد مردم می‌خورد. این جای شکر ابدی دارد. تا قیامت باید، آن جایی که می‌گویند سلام بفرستید به عبادالله الصالحین، منظور این است که کسی که جلو پای ما را روشن می‌کند، جای شکر دارد.

آقای شهبازی: آفرین.

آقای مسعود: والا زندگی که احتیاج به شکر ما ندارد. ما باید شکرمان را به این‌صورت از این برنامه به‌جا بیاوریم. از زندگی بخواهیم شکر بکنیم، باید قدر شما را یک قطره‌ای بدانیم، همین.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



جناب شهبازی من یک پیام آماده کرده‌ام، بعد به دو بخش آن را تقسیم کرده‌ام. با اجازه‌تان بخش اول را این هفته می‌خوانم. و بخش اول در رابطه با یک توضیحاتی راجع به غزل است، قسمت دوم آن نیز در رابطه با عقیده‌هاست.

مولانا در غزل ۳۰۶۷ ما را از علت کُند بودن حرکتان در مسیر زنده شدن به زندگی آگاه می‌کند. در این غزل می‌گوید که ما به پای هوشیاری خود وزنه‌های سنگین بسته‌ایم. به همین علت، حرکت ما کند و لنگان است.

مولانا در اولین بیت این غزل، از این بندها و وزنه‌ها با نام «عقیله» یاد می‌کند. می‌گوید تا آن بندها را از پایت جدا نکنی، به مایه حیات که منبع عشق و انرژی الهیست، دسترسی نخواهی داشت.

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران‌خوار را بدست آری؟

به جان من، به خرابات آی یک لحظه تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

ما با شرطی‌شدگی‌ها و نظم و ترتیب افکار و باورهای تقلیدی و سطحی، به‌طور اتوماتیک در حال تکلف هستیم. یعنی برحسب یک سری تکالیف که در طول تاریخ، توسط جامعه و خانواده به ما القاء شده‌اند، فکر و عمل می‌کنیم. مولانا تمام این نظم و ترتیب ساختگی را از هم می‌پاشد و چراغ هدایت ما برای ایجاد نظم حقیقی زندگی می‌شود.

او منظور اصلی خلقت ما را در این جهان یادآور می‌شود. ما به‌عنوان یک انسان، که روح خداوند است، این امکان را داریم که با حرکت چابک و رهوار زندگی، به خرابات برویم. خرابات یعنی همین فضای عدم، فضای گشوده‌شده، فضای آرامش و آسایش، فضای رهایی از زندان ذهن، فضایی که همه ما در درون خود به آن دسترسی داریم.

ما با این عقیده‌ها خرابکاری و کارافزایی می‌کنیم. وجود خود و دیگران را که طبیعتاً بی‌رنج است، به رنج و بیماری می‌اندازیم.

در ادامه، به چند نمونه از این عقیده‌ها اشاره خواهیم کرد:

• نیاز به همراهی با جمع و تقلید از جمع:

مولانا در دفتر اول بیت ۳۷۱ می‌گوید قدرت تقلید مردم عامی بسی سنگین است.

خود چه باشد قوت تقلید عام!

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱)



مولانا تقلید را یکی از بزرگ‌ترین موانع رشد و کمال می‌داند. تقلید از ریشه «قلاده»، در لغت یعنی افکندن ریسمان و زنجیر به گردن حیوان و او را به دنبال خود کشیدن است. شأن انسان که صاحب اندیشه است تقلید نیست.

تصور کنید انسان‌ها و اطرافیانمان، در رودی خروشان شنا می‌کنند و ما نیز آن‌ها را همراهی می‌کنیم. اما زمانی که مسیر معنویت را انتخاب کرده و تغییر می‌کنیم، این شیوه جدید زندگی ایجاب می‌کند که مسیر جمع را دور زده و کاملاً خلاف جهت آن رود خروشان شنا کنیم. این امر نیاز به طلب، تعهد و استمرار دارد.

جمع با دید تلقینی و تحمیلی، برای ما تکلیف تعیین می‌کند. ما را به تکلف واداشته و پای عشق را لنگ می‌کند.

ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

ما نیز شرطی شده‌ایم که از همراهی با جمع حس امنیت بگیریم. شرطی شده‌ایم که عقل و خرد کل را که نو به نو به ما می‌رسد، کنار گذاشته و از افکار پوسیده جمع هدایت بگیریم. شاید می‌ترسیم که اگر خلاف مسیر جمع حرکت کنیم، تنها شویم. در صورتی که مولانا در همین غزل می‌گوید که خدا از شراب پاکیزه تو را سیراب می‌کند. اگر در کار او دخالت نکرده و به او اجازه بدهی.

برای کندن عقیده تقلید از جمع لازم است که باورهای شرطی شده و نیازهای غیر حقیقی جمع را بررسی کنیم:

تمام شد جناب شهبازی خیلی ممنونم از وقتتان.

آقای شهبازی: خیلی زیبا بود مرجان خانم. خیلی عالی بود. بقیه را هم دارید بخوانید، یا نه؟

خانم مرجان: بله دارم، ولی جناب شهبازی به اندازه تقریباً ۵ دقیقه است، نمی‌خواهم وقت بینندگان گرفته شود. می‌توانم در کانال پست کنم اگر اجازه بدهید.

آقای شهبازی: خب آمدیم هفته دیگر زنگ نزدید، ما باید دامن چه کسی را بگیریم؟ می‌خواهید همین الان بخوانید؟ اگر آماده دارید بخوانید. خیلی عالی بود پیغامتان. بی نظیر بود.

خانم مرجان: مرسی بله دارم. ممنونم.

آقای شهبازی: بخوانید بخوانید اگر دارید.

خانم مرجان: ببخشید من عذرخواهی می‌کنم از بینندگان عزیز.



یکی از رایج‌ترین نیازهای جمع، نیاز به تمرکز روی دیگران و تغییر دادن دیگران است، و این دقیقاً مساوی است با عدم تمرکز بر روی خود. چراکه وقتی زمان و انرژی ما روی شناخت و اصلاح عیوب دیگران صرف شود، دیگر فرصتی برای تمرکز روی خود نمی‌ماند. و این یکی از بندهای محکم به پای هوشیاری ماست.

جمع فکر می‌کند که ما باید ناجی دیگران باشیم؛ در صورتی که خودمان غرق در هم‌هویت‌شدگی‌های خودیم.

حال، فردی که به درون خودش تمرکز داشته و براساس آموزه مولانا دست از سیبیل دیگران برداشته است، ممکن است از دید جمع بی‌احساس شناخته شده و پنداشته شود که برای عزیزانش اهمیتی قائل نیست.

از مولانا یاد گرفتیم که امکان ندارد بتوانیم در کسی تغییر مثبت ایجاد کرده یا او را اصلاح کنیم، مگر اینکه خودمان به آن ارتعاش کنیم. پس این بند گران را از پای بکنیم و وقت و انرژی خود را با دخالت در کار دیگران به هدر ندهیم. زندگی به شیوه خاص خودش و در عین عدالت، روی تک تک بندگان هر لحظه در کار است. ما می‌توانیم برخلاف روش جمع، با فرکانس و ارتعاش مرکز عدم‌شده خود روی دیگران اثر بگذاریم.

یکی دیگر از نیازهای جمع، ازدواج در رده سنی خاص و بچه‌دار شدن است. این مورد یکی از نمودهای جمعی عقیده ترتیب کفش و دستار را برایم تداعی می‌کند.

یکی از بندهای پای خود من این بود که فکر می‌کردم برای تجربه احساس خوشبختی لزوماً باید مردی در زندگی‌ام باشد، و در سن خاصی بچه‌دار شوم، که با اتفاق نظر جمع سر و سامان بگیرم. بنابراین، می‌پنداشتم که احساس امنیت را باید یک مرد به من بدهد.

از آنجایی که جمع به من قبولانده بود که زن کم‌عقل است، این پندار در من نهادینه شده بود که بدون یک مرد کامل نیستم و احساس خلأ می‌کردم. مولانا به من یاد داد که این عین کفر است. چراکه ای زن، تو حقیر نیستی. تو برای خودت کافی هستی. تو می‌توانی به‌تنهایی مقتدر، مفید و موفق باشی. عیش ابدی، احساس آرامش، امنیت، قدرت، عقل و هدایت به جنسیت ربط ندارد.

تو اصلاً دردی نداری که یک کسی بیاید و دست روی سرت بکشد. چرا روی خودت عیب می‌گذاری و خودت را کم می‌بینی؟ مولانا برایم معنای حقیقی سر و سامان و خوشبختی را روشن کرد.

انتخاب و نیاز جمع برای کم شدن سرعت ذهن و خاموشی آن، روی آوردن به مشروبات الکلی یا دود است. در صورتی که مولانا به ما یاد می‌دهد که سکوت و خاموشی ذهن و دسترسی به فضای بیکران، بی‌سبب امکان‌پذیر است و این امکان به‌طور طبیعی در درون ما نهادینه شده است. مستی باده‌های جهانی موقتی، و مستی الهی دائمیست. فردی که چنین دیدگاهی دارد، ممکن است امل شناخته شود.



یکی از باورهای جمع این است که فردی که روی خودش کار می‌کند و حس آرامش و امنیت زندگی از درونش می‌جوشد و بی‌علت و بی‌سبب شاد است، مجنون و دیوانه پنداشته می‌شود. چراکه عام، اتفاقات و زمان‌های خاصی را تعیین کرده برای شاد یا غمگین شدن (ترتیب کفش و دستار).

جمع برای فرار از تنهایی، نیاز به جمع دارد. فردی که بدون احساس تنهایی، از قرین‌های من‌ذهنی پرهیز می‌کند و به هر جمعی ورود نمی‌کند، انتخاب او خلوت و سکوت است و از تنهایی خود لذت می‌برد، از دید جمع افسرده و ملول و جمع‌گریز شناخته می‌شود.

کسی که زیاد حرف نمی‌زند و نظر نمی‌دهد، و در غیبت‌ها شرکت نمی‌کند، انگشت‌نما شده و مردم دیگر او را نمی‌پذیرند؛ چون دیگر شبیه آن‌ها نیست.

یک عقیده سنگین، «می‌دانم و خودبزرگ‌بینی» است. کسی که در وهم می‌داند دیگر امکان پیشرفت ندارد. چون آهن می‌داند به پاهایش بسته شده و نمی‌تواند حرکت کند. چون وهم می‌داند، انسان را دگم، خشک و غیر قابل انعطاف می‌کند. گوش‌ها و چشم‌هایش از آموزش دیدن و یادگیری، کر و کور می‌شود. چون می‌داند.

در نهایت، این عقیده‌ها نیازهای غیر حقیقی هستند و ما به آن‌ها هیچ احتیاجی نداریم. بنابراین کار مهم ما شناسایی این عقیده‌ها و باز کردن آن‌ها از پای هوشیاری‌مان است. ما در این جبر گرفتار شده‌ایم که برای بقا به این عقیده‌ها نیاز داریم و بدون آن‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم. مولانا در غزل می‌گوید هر چیزی که بند پاید شده را به می‌فروش است گرو کن. یعنی همه آن‌ها را یک‌جا بینداز و بگذار زندگی در تو حرکت طبیعی خود را طی کند. حرکتی رهوار، سبک، چابک، نرم و روان.

خیلی ممنونم جناب شهبازی.

آقای شهبازی: مرجان خانم خیلی عالی. آفرین آفرین. عالی عالی.

خانم مرجان: خیلی ممنون، مرسی از شما قربان ممنونم. خدانگهدار.

آقای شهبازی: این‌ها را ویدیو کنید به ما بفرستید لطفاً.

خانم مرجان: به روی چشم، حتماً.

آقای شهبازی: عالی عالی. خداحافظ.

خانم مرجان: مرسی، خداحافظ.

آقای شهبازی: به به. واقعاً آفرین. پیغام یک جمله اضافه نداشت.



سلام استاد وقتتان بخیر. پروین هستم از استان مرکزی. خیلی تشکر می‌کنم از تمام زحماتی که می‌کشید. از برنامه‌های بسیار زیبا و پیغام‌های خوب دوستان. پیغامی آماده کرده‌ام با اجازه می‌خوانم.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

غزل ۱۵۰۲، از برنامه ۹۳۴.

مولانا در این غزل زیبا و نیرومند، و در این بیت بسیار بیدارکننده، ما را به مقایسه باغ و شهری که انسان می‌تواند با مرکز عدم درست کند و باغ و شهری که انسان با مرکز همانیده و من‌ذهنی درست می‌کند وامی‌دارد.

انسان با عقل من‌ذهنی هم به‌صورت فردی و هم به‌صورت جمعی خواسته باغ بسازد، گلستان بسازد. جامعه‌ای بسازد که همه مردم در آن خوشبخت باشند، با هم دوست باشند و به هم کمک کنند. همه با هم حس وحدت و برابری و برادری کنند. تمام جهان با هم رابطه خوبی داشته باشند. همه به هم احترام بگذارند. همه دنبال چنین شهر آرمانی‌ای هستند. اما چرا چنین نشده؟ چرا عکس این مدینه فاضله ساخته شده؟ چرا به‌جای باغ ما خارستان درست کرده‌ایم؟ چرا به‌جای شهر آباد ما ویرانه درست کرده‌ایم؟

مولانا می‌گوید چون تو خواستی این شهر آرمانی را با عقل من‌ذهنی‌ات درست کنی. من‌ذهنی برحسب جدایی و کثرت فکر می‌کند و لحظه‌به‌لحظه با وسیله‌اش هدف را فاسد می‌کند. من‌ذهنی می‌خواهد خانواده امن و خوشبخت درست کند، فرزندان سالم و خوب تربیت کند. اما نمی‌تواند به تعهدات خود پایبند بماند، چون با باورهای همانیده عمل می‌کند. همه باید مانند او فکر کنند، مانند او رفتار کنند، ارزش‌هایشان ارزش‌های او باشد، و اگر چنین نباشد، دعوا پیش می‌آید.

همه ادیان و مکاتب آمده‌اند که انسان‌ها را از کثرت به وحدت ببرند، تا انسان‌ها بفهمند که جدای از همه ظواهر، جدای از رنگ و نژاد و ملیت و جنسیت و لباس و پوشش، همه یکی هستند، همه مساوی هستند، همه انسان هستند و در همه همان یک روح الهی وجود دارد. اما من‌ذهنی به‌جای مفهوم اصلی دین، به باورهای خودساخته پرداخته و دین را تکه‌تکه کرده و به‌جای پرداختن به اصل دین که وحدت و یگانگی با زندگی بوده، به اعمال ظاهری دین بسنده کرده.

به‌جای این‌که صورت‌ها و اعمال ظاهری دین، او را به باطن اعمال و برای صورت‌ها هدایت کند، در صورت اعمال گیر افتاده. چگونه است که انسان‌ها با پیشرفت بسیار در علم و شناخت سیارات و کهکشان‌های بسیار در عالم هستی، متوجه نیستند که در این عالم بی‌نهایت همه ما ساکن این سنگ‌ریزه کوچک که نامش زمین است هستیم. همه ما ساکن این خانه کوچک که نظیر آن هنوز در بی‌نهایت هستی شناخته نشده هستیم.



اما ما تیشه بر ریشه خانه‌مان زده‌ایم. آب‌ها را آلوده کرده‌ایم، هوا را آلوده کرده‌ایم، جنگل‌ها را از بین بردیم، مرزها را به وجود آوردیم و جنگ به راه انداختیم و شهرها را ویران کردیم و هم‌نوعان خودمان را کشتیم. هر روز به دنبال سلاح‌های کشنده‌تر هستیم که راحت‌تر و سریع‌تر هم‌دیگر را بکشیم. خواهان نابودی جمع‌کثیری هستیم که پدر هستند، مادر هستند، کودک هستند و در همه یک روح وجود دارد. اما چون باورهایشان و صورت اعمال مذهبی‌شان با ما فرق دارد، ما برای آن‌ها حکم مرگ صادر می‌کنیم. این باغ و شهریست که من ذهنی ساخته. این مدینه فاضله‌ایست که عقل من ذهنی درست کرده.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

تا حالا هیچ مکتب فکری‌ای نتوانسته موفق شود یک روش و سبک زندگی برای انسان‌ها پیشنهاد کند که در آن جنگ نباشد، تخریب و جدایی نباشد. برای این‌که به جای گذاشتن خداوند در مرکزشان و حس وحدت، باورهای پوسیده و جامد را در مرکزشان گذاشته‌اند و زندگی را خراب کرده‌اند. ما در ذهنمان آزادی را تعریف می‌کنیم، رفاه مادی و معنوی را تعریف می‌کنیم، قوانین کشوری و بین‌المللی خوبی وضع می‌کنیم. اما موقع عمل، قوانین را آن‌طور که به نفع خودمان است تغییر می‌دهیم یا زیر پا می‌گذاریم.

من ذهنی قادر به اجرای قوانین خوبی که تصویر کرده نیست. بنابراین با این‌که می‌تواند فکر کند و زندگی خوب را تجسم کند و روی کاغذ بیاورد، با این‌که می‌داند باید باغ بسازد، خارستان ساخته. برای این‌که وسیله‌ای که به‌کار می‌برد برای به‌دست آوردن آن زندگی خوب کافی نیست، بلکه خراب‌کننده است.

هوشیاری خالصی که من ذهنی تجسم می‌کند این است که باید عده‌ای از بین بروند و عده‌ای که با آن‌ها هم‌باورند و در نظر آن‌ها پاک هستند باقی بمانند. زندگی می‌گوید شما باید فضا را باز کنی و اجازه دهید که من باغ را بسازم. خرد من جهان را بسازد و اداره کند. و برای این کار باید اکثریت مردم مرکز عدم داشته باشند و به عشق زنده باشند. بنابراین، زنده شدن به زندگی و انداختن من ذهنی بر همه کارها اولویت دارد.

آقای شهمازی: خیلی خوب. خیلی خوب. خانم پروین، عالی عالی. آفرین

خانم پروین: خیلی ممنون همه از فرمایشات شما بوده است.

آقای شهمازی: خیلی خوب بود. دست شما درد نکند. بله این را نوشته‌اش را بفرستین با همین به‌اصطلاح ویس آن، که بگذاریم در پیغام‌های عشق. خیلی ممنون.

در مسیر آشنایی با جناب مولانا بعد از مدتی کار روی خود و دریافت آفیونی که از ابیات برای بیرون کشیدن پیکان به ما داده می‌شود و یا ما فضاگشایی را یاد گرفته‌ایم و از یک‌سری مسائل ذهنی رها شده‌ایم، می‌گوییم خب دیگر حال من خوب شده و دیگر راه را ادامه نمی‌دهم.

درواقع ما دست به فضاگشایی تنها برای پیدا کردن یک حال خوب زده‌ایم.

جناب مولانا می‌گویند:

**عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

گاهی من ذهنی ما و یا دیگران بالا می‌آید که تو خسته شده‌ای، مدتی استراحت کن، این قدر خودت را درگیر نکن و با سست‌میثاقی ما راه خواب ذهن را برای استراحت و ناظر نشدن در ذهن انتخاب می‌کنیم.

من ذهنی در صورتی که کوله‌بار خود را جمع کرده باشد هیچ‌گاه مانع حرکت ما در مسیر معنوی نمی‌شود، بلکه در صورت کوچک شدن آن ما فعال‌تر هم می‌شویم که همین تنها کار اصلی ماست.

**هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست
بر دل تو، بی کراهت دوست، اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

هرکسی که مردن به من ذهنی را بر ما آسان کند، اوست که می‌تواند دوست ما باشد. استاد شهبازی ما را با وفای عهد و «رُدُّوا لِعَادُوا» آشنا کرده‌اند. مدام رحمتی که از فضاگشایی به سراغ ما می‌آید را، به ما نشان می‌دهد.

و حالا چرا با این همه لطف ما عهدمان را نگه نمی‌داریم؟ اگر نخواهیم وفای به عهد داشته باشیم، اگر نخواهیم کار کنیم، جز عاطلی و باطلی چه چیزی در دست داریم؟

مگر نه با تعهد پی‌درپی در برابر فضای گشوده‌شده، من ذهنی ما هم کوچک و کوچک‌تر می‌شود، پس می‌بینیم که در ۹۳۶ برنامه گنج حضور جناب شهبازی به ما می‌گویند بیا با مولانا همراه شو.

هرطور که شده «لنگ و لوک و خفته‌شکل» بیا. بیاموز که بر ذهنت نظارت کنی و این‌ها همه حرف بزرگان است و به آن گوش کن. «بی‌نهایت حضرت است، این بارگاه» به چه پشتوانه‌ای نسبت به حرف بزرگان بی‌اعتنایی می‌کنی، مگر تنها صدا، صدای زندگی برای ادامه نیست؟ مگر همین پیغام ما را با موسیقی زندگی هم‌نوا نمی‌کند؟ استاد شهبازی به ما آموزش می‌دهند که ابیات را حفظ کن تا هر لحظه بتوانی از آن‌ها استفاده کنی.



و جناب مولانا در ادامه چه لطیف و مهربان‌تر از هر پدر می‌گویند:

هَی بیا، با من بران این خرس را
خرس را مگزین، مهل همجنس را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۸)

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن، تا مَنّت باشم حریف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۰)

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌یی
با چنین خرسی مرو در بیشه‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۱)

در ادامه ابیات این داستان به ما نشان داده می‌شود که چه قدر زندگی به ما می‌گوید دستت را به من بده و بر من توکل کن، بیا به سمت من یا فضاگشایی کن، دست از سر من ذهنیات بردار تا آرامش و شادی را از من بگیری تا هیچ‌گاه دچار ترس و درد و غم نشوی.

ولی ما مدام دوستی این خرس را انتخاب می‌کنیم و دست رد به زندگی می‌زنیم. جناب مولانا به ما می‌گویند بیا با کمک نور ابیات من ذهنیات را کاملاً واژگون کن. برای انداختن اشکالات ترتیب و سنجیدن به دست نگیر.

حتی اگر من ذهنیات خوش‌اخلاق هم شده، تو هر همانندگی را رها کن تا زیر سایه زندگی باشی. می‌گوید من دلم بر تو می‌لرزد که تو با چنین خرسی ادامه می‌دهی، این زندگی مثل بیشه است که اگر تو بدون کار کردن ادامه دهی، حواست پرت می‌شود و این تو را می‌کشد.

در من ذهنی به دلیل کشش زیاد به همانندگی‌ها و وابستگی ما، هیچ‌گاه ما بدظن به من ذهنی و اعمالش نیستیم و در واقع بدظن به عملی می‌شویم که فضای گشوده شده پیغام می‌دهد و در این‌جا باز هم خرس بر ما نگهبان شده است.

هر بیت که آن را حفظ شده‌ایم و متوجه پیغام آن شده‌ایم، راه صحیح را به ما نشان می‌دهد، اما این‌که آن را انتخاب نمی‌کنیم از بدظنی ما نسبت به اختیار کردن پیغام ابیات است.

خیلی ممنونم استاد بابت وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی خوب بود. آفرین، آفرین. این را ویدئو کنید طبق معمول برای ما بفرستید خانم فرزانه. عالی بود، عالی.



«تقسیم کن»

در درس ریاضی آموختیم که هرچه تقسیم کنی کم می‌شود. این دنیای علم است. اما بشنویم از دنیای عرفان که به من آموخت هر چه تقسیم کنی زیاد می‌شود. پس عشق را تقسیم کن.

نمی‌دانم با این همه کوچکی‌ام در برابر زندگی و عظمتش چطور شکر گویم. نمی‌توانم اتفاقی که در وجودم افتاده را با زبان بیان کنم. خداوند بی‌نیازی را که این‌همه بی‌دلیل به من لطف دارد چگونه شکر گویم.

اما از مولانا و شما بزرگوار آموختم که هرچه شمع وجودت را تقسیم کنی شعله‌ورتر خواهد شد. اگر زندگی گوش مرا شنوا و چشم مرا بینا کرد برای این نیست که بین خود و انسان‌های من‌ذهنی اطرافم جدایی را بیاموزد بلکه برای این بود که مرا با آن‌ها به وحدت برساند. برای این بود که آن‌ها هم که من‌ذهنی دارند از شعله شمع وجودم شمع وجودشان روشن شود و آن‌ها نیز شتر خود را بیابند.

خواهر کوچکترم که بسیار بیمار من‌ذهنی بود شمع وجودش روشن شد. برادری نیز در خانه دارم که بسیار بیمار من‌ذهنی است و درد می‌کشد.

پس می‌گویم خدایا بی‌نهایت سپاسگزارم که به من برادری هدیه داده‌ای. من بلد نبودم عاشقی کنم که او بیمار شده. من کاری ندارم بقیه چه کردند من سهم خود را به‌عنوان خواهر برای دادن عشق به‌جا نیاوردم. من به او کمک مالی کردم اما آن هم عشق نبود.

برادر نازنینم و همه برادرها و خواهرهای دنیا با تمام وجودم دوستان دارم. میثم، حجت و محسن عزیزم، از این در تکان نمی‌خورم تا اگر حتی یک ساعت به آخر عمرم مانده باشد تکان نمی‌خورم تا شما نیز شفا یابید.

چون من به خدایم یقین دارم. او شفا دهنده همه بیماران است. من شکایتی از داشتن چنین برادرانی ندارم. من شکایتی از هم‌وطنانی خشمگین ندارم.

فقط خدایا شکر که آنها را آفریدی و آن‌ها هستند. راضی‌ام و شاد از وجود نازنینشان. یقین دارم که من در استرالیا با هزاران فرسنگ فاصله جسمی از آن‌ها، با تعهد، فضاگشایی، سکوت و عشق، لحظه‌ای را خواهم دید که آن‌ها نیز به عشق مرتعش شوند، بیدار شوند و شب ذهن آنها نیز پایان پذیرد و از خویشتن من‌ذهنی بیزار شوند.



بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳)

زنده شدن آن‌ها و عنایت زندگی با فضاگشایی، شکر و رضایت من به پذیرش آنها همان‌طور که هستند صورت خواهد گرفت نه با گله و شکایت و دیدن و گفتن عیب آن‌ها. پس عشق را با عشق تقسیم کن.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضایت
اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

آن‌ها گذشته خود من هستند پس چطور می‌توانم به آنها به چشم عیب دیدن نگاه کنم. چطور می‌توانم بگویم آن‌ها چه می‌فهمند؟

نورافکن به روی خود به این معنا نیست که من حالم خوب است و به درک که بقیه چطور هستند. البته منظور نصیحت کسی هم نیست. بلکه کار بروی خود و طلب داشتن، آن‌ها را نیز رها می‌کند. اگر غیر از این باشد این نهایت ناشکری و نداشتن معرفت است. یعنی من اصلاً عرفان را نیاموخته‌ام، بلکه با ذهن چیزی را آموخته‌ام. ما می‌آموزیم تا عمل کنیم تا از ارتعاش و عمل ما بیاموزند.

پس چشمه کوثر خدا باش و عشق را با عشق تقسیم کن. تا خورشیدی از عشق شوی که بی‌دلیل بر همگان بتابی. کاری که مولانا و آقای شهبازی نازنین کردند.

درست است که همانند شما بزرگوار و به این وسعت نمی‌توانم عشق بدهم، اما اشانتیونی از شما که می‌توانم باشم که حداقل شمع وجود اطرافیان خودم روشن شود.

حضرت مولانا می‌فرمایند:

کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم؟ چون تو می‌دانی نهان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۸)

ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۸۴)

خودت تقسیم کردن عشق را با عشق به من بیاموز.



استاد خیلی وقت بود تماس نگرفته بودم، می‌خواستم صدایتان را بشنوم و متن خاصی تهیه نکرده بودم، اما جناب مولانا در دفتر اول می‌گویند که:

**هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴)

این‌که ما به سمت هم‌هویت‌شدگی‌هایمان می‌رویم، به درد می‌افتیم، به آن ذهنیت‌های پوسیده گذشته‌مان برمی‌گردیم، اما اگر در همین لحظه اشتیاق کنیم رحمت خدا شامل حال همهٔ بندگان می‌شود و انسان می‌تواند این شکوفایی درونی را دوباره حفظ کند.

و انسان از درگاه خدا هیچ‌وقت دور نمی‌ماند، این ذهنیت‌های انسان است که این را متصور می‌شود. هم‌چنین جناب سعدی می‌گویند:

**هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود**
(سعدی، دیوان اشعار، غزل ۲۷۰)

ما تا این دردها و این به‌اصطلاح، این آسیب‌هایی که من ذهنی به ما می‌زند را تجربه نکنیم، به پختگی و مقام عشق نمی‌رسیم، دراصل این درد یک فونداسیونی است که انسان تبدیل بشود. و درد می‌تواند انسان را از آن فکرهای معیوب و حجاب درونی‌اش آزاد کند.

بعد می‌گویند که جناب مولانا:

**گرچه با تو، شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۱)

در خیلی وقت‌ها در زندگی‌مان به دنبال متعلقات و مادیات می‌رویم، خیلی چیزها هم به دست می‌آوریم اما متوجه می‌شویم که یک خبر درونی همیشه ما را آزار می‌دهد. یک الگوهایی که من ذهنی آن‌ها را تولید کرده، برای ما درد ایجاد می‌کنند.

ولی انسان تا زمانی‌که حالت خداگونه‌اش از پوستهٔ ذهنی‌اش جدا نشود نمی‌تواند آن زندگی برایش جریان پیدا کند. و ما هر چیزی هم در زندگی‌مان داشته باشیم آن نقطهٔ اتصالمان لازم است و این‌که آن چیزهای بیرونی، خلاءهای درونی ما را رفع نمی‌کند استاد.



در دفتر چهارم مثنوی بیت ۳۷۰۳ داریم:

**هر یکی در پرده‌یی، موصول خُوست
وهم او آنست، کآن خود عین هُوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

مولانا می‌فرماید هر یکی از ما انسان‌ها، پرده‌ای که در آن هستیم و به آن خو گرفته‌ایم را، عین زندگی یا خداوند می‌دانیم، یعنی فکر می‌کنیم که من ذهنی، همان خود واقعی یا هشیاری ما می‌باشد.

این بیت مولانا دوباره خطر باورهای ذهنی مقبول و نظم و ترتیب یافته، و همین‌طور "می‌دانم ذهنی" را به من نشان داد. باوری که شاید به‌صورت ناآگاهانه در من شکل گرفته، صرفاً به دلیل این‌که من سال‌هاست ابیات مولانا را می‌خوانم و در معرض این آگاهی هستم، پس من انسان معنوی‌تری هستم و به خداوند نزدیک‌ترم و زندگی را بیش‌تر از دیگران تجربه می‌کنم، و حالا می‌خواهم این تجربه زندگی را با انگیزه کمک و دلسوزی، به دیگران هم بدهم.

**هر یکی در پرده‌یی، موصول خُوست
وهم او آنست، کآن خود عین هُوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

ولی مولانا به من گوشزد می‌کند که این‌ها همه توهم است و وهم، و هشیاری یا زندگی چیزی نیست که در ذهن تجسم شود و بتوانی راجع به آن فکر کنی و یا به‌صورت باور به دیگران تحمیل کنی، بلکه آن نظر یا هشیاری فقط در این لحظه تجربه می‌شود و می‌گذرد، و تنها اثر و ارتعاشش برجای می‌ماند.

مولانا می‌فرماید وقتی ما یک مشت باور و الگوی پیش‌ساخته را، فرقی نمی‌کند معنوی باشد یا غیر معنوی، مبنای عملمان در این لحظه قرار می‌دهیم، خرد و انرژی فضای گشوده‌شده درونمان، به آن فکر و عمل نمی‌ریزد و در دام من‌ذهنی دردساز گرفتار خواهیم ماند.

**تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
چگونه رطلِ گران‌خوار را به دست آری؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۷)

«عقلیه» نماد دام من‌ذهنی، «کفش و دستار» نماد سبب‌سازی‌های ذهنی، و «رطلِ گران‌خوار یا جام بزرگ شراب» نماد فضای گشوده‌شده درون انسان می‌باشد.



متوجه می‌شوم که مولانا در این بیت از غزل ۳۰۶۷، دوباره همان ایراد یعنی توهم باورهای درست داشتن و من می‌دانم ذهنی را به من نشان می‌دهد. از خودم می‌پرسم: عقیده ترتیب کفش و دستار در من چگونه کار می‌کند، که مولانا این را به شکل‌های مختلف به من گوشزد می‌کند؟

آیا هنوز "می‌دانم ذهن" براساس باورها و ترتیب کفش و دستار در من سبب ایجاد درد و کارافزایی می‌شود؟ یا این‌که برای مثال این پند مولانا که می‌فرماید "تمرکز فقط روی خود" را رعایت می‌کنم و می‌توانم از رطل گران‌خوار استفاده کنم؟

در پاسخ: می‌توانم ناظر خودم باشم و ببینم اگر دیگران از دست ملامت و سرزنش‌های من‌ذهنی من در امان هستند و به هیچ شکلی کنترل نمی‌شوند و آزادانه فکر و عمل می‌کنند و مهم‌تر از همه خاموشی ذهن را تجربه می‌کنم، یعنی دارم از رطل گران‌خوار استفاده می‌کنم، و حتماً آن را از طریق ارتعاش زندگی به دیگران هم می‌دهم، و اگر برعکس فضا را بسته و حبر و سنی می‌کنم و می‌خواهم فکر و باورهایم را به دیگران تحمیل کنم، باز هم باید همین لحظه فضا را باز کنم و دوباره اجازه دهم که زندگی به کمکم بیاید. دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸ داریم:

پی‌پی‌پی می‌برار دوری ز اصل تا رگ‌مردیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

و همین‌طور در خودم می‌بینم اگر اتفاق این لحظه را فرصتی می‌دانم برای کوچک کردن من‌ذهنی‌ام، یعنی از رطل گران‌خوار استفاده می‌کنم، و درمقابل اگر در دام ترتیب کفش و دستار گیر افتاده‌ام، یعنی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنم و از جنس اتفاق می‌شوم و برای تأیید فکر و عملم می‌جنگم، یعنی باز هم در ذهن گیر افتاده و باید فضا را باز کنم. و مولانا از ما می‌خواهد ناامید نشویم فضا را باز کنیم و با باز شدن فضا اجازه دهیم زندگی دوباره در ما جریان پیدا کند.

پی‌پی‌پی می‌برار دوری ز اصل تا رگ‌مردیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

۲۴- خانم زرین و خانم تیارا از زرین شهر اصفهان با سخنان آقای شهبازی

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟

به جان من به خرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

با ابیات مولانا می‌دانیم که کار من‌ذهنی دائم بستن است؛ مانند بستن فضای درون، بستن روزن، بستن عقیده. اگر بدانیم من‌ذهنی هر بار با فکرها و باورها مرتب عقیده به پیمان می‌بندد و تبدیل به زنجیر سفت و سخت کرده که توانایی حرکت ما را از هشیاری جسمی به هشیاری حضور گرفته، اولین قدم را درست برداشته‌ایم.

لحظه‌به‌لحظه حواسمان به خودمان باشد، آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، و ما را در درد و رنج نگه می‌دارد و وقتی از حد بگذرد این عقیده ثابت می‌شود و دائم با ماست و آن را با خودمان حمل می‌کنیم و زندگی را تبدیل به مانع، مسئله، رنجش، حسادت، خشم و غیره می‌کنیم.

وقتی می‌گوییم نه می‌دانم و نه می‌خواهم و با کوشش آگاهانه و رعایت «انصیتوا» شراب‌های شفادهنده از طرف زندگی می‌آید. و چون جان ما با جان او یکی‌ست ما قدرت و قابلیت این‌که به این لحظه بیاییم و فضا را باز کنیم و همانندگی‌ها را بشناسیم و بیندازیم و پارک درست کردن و علت و سبب‌سازی من‌ذهنی را خراب کرده تا خداوند و زندگی ما را از نو آباد کند. و چیزی را که در ذهنمان از پیش ساخته‌ایم، حتی اگر هم به آن برسیم دیگر لذت و شیرینی آن چیز تازه و نو را ندارد، چون یک بار در ذهن ساخته شده و تازگی ندارد.

پس با خاموشی و «انصیتوا» آن را خراب کنیم و می‌دانیم که گنج همیشه در خرابه‌هاست. پس تا ما خرابه‌های من‌ذهنی را از بین نبریم، نمی‌توانیم آباد شویم و گنج درون خود را پیدا کنیم.

من چه غم دارم که ویرانی بود

زیر ویرانی گنج سلطانی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۴)

خانم تیارا: استاد چیزهایی را که من از برنامه شما و بینندگان آموختم را به اشتراک می‌گذارم.

۱- از آقای شهبازی و برنامه یاد گرفتم روی خودم کار کنم و با کسی کار نداشته باشم و این را بدانم که چراغ همانندگی‌ها دلم را روشن نمی‌کند. حرف‌های من ذهنی را باور نکنم، فریب من‌ذهنی را نخورم، در هر اتفاقی فضاگشایی کنم.

۲- از خانم هدیه آموختم که حسادتم را نسبت به دوستانم خاموش کنم و حسود نباشم.



۳- از خانم پریسای عزیز یاد گرفتم پشت سر کسی حرف نزنم، یعنی غیبت و قضاوت نکنم.

۴- از آقای نیما آموختم که همانیده چیزهای بیرون نشوم.

۵- از خانم یلدای عزیز یاد گرفتم که در هر اتفاقی مقاومت نکنم و به جای آن تسلیم بشوم.

۶- از خانم دیبا آموختم هر موقع دچار سوسه من‌ذهنی شدم، زود فضا را باز کنم و ناظر مرکز خود باشم. هیچ جسمی به آن راه نیاید.

۷- از خانم سرور یاد گرفتم با خواندن و تکرار ابیات مولانا ذهنم را خاموش کنم.

۸- از آقای پویا آموختم که صبر و شکر و پرهیز را سرلوحه زندگی قرار دهم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین. خانم تیارا این‌ها را در یک ویدئو، همین‌ها را بگویند برایمان بفرستید. پس ما خانم تیارا از هم‌دیگر می‌توانیم یاد بگیریم. نه؟

خانم تیارا: بله استاد.

آقای شهبازی: فکر می‌کنید بزرگ‌ترها هم می‌توانند از شما یاد بگیرند.

خانم تیارا: بله حتماً.

آقای شهبازی: آفرین. شما چند سالتان است؟

خانم تیارا: یازده سال.

آقای شهبازی: شما می‌دانید در یازده‌سالگی حرف‌های خردمندانه می‌زنید که خیلی عاقلانه است؟ آفرین آفرین. چه چیزهایی یاد گرفته‌اید شما، به‌دردتان خواهد خورد. زندگی شما دیگر بیمه شده، عالی خواهد شد، مسئله نخواهید داشت.

۲۵- سخنان آقای شهبازی

یک کودک عشق یازده‌ساله می‌تواند از صحبت‌های دیگران، طبق اقرار خودش یاد بگیرد. این‌طوری ما باید به هم‌دیگر یاد بدهیم.

خوشبختانه مردم دارند یاد می‌دهند به ما که چه چیزی درست است، چه چیزی غلط است. از زبان خود شما می‌شنویم و یاد می‌گیریم.

خدا را شکر که مولانا این راه را جلو ما قرار داد. خدا رحمتش کند.

«این بار با بارِ قبل فرق دارد!»

در چند برنامهٔ اخیر گنج حضور توجه و تمرکز به‌خصوصی بر روی داستانِ خرس در دفتر دوم مثنوی شده‌است.

کسی که با خرسی دوست می‌شود و از قضا هم هشدار می‌شنود که انسان کجا و دوستی با خرس کجا! باز کارِ خودش را می‌کند و در آخر هم توسط خرس کشته می‌شود.

خرس در این داستان نمادِ من‌ذهنی‌ایست که ویژگی‌های به‌ظاهر من‌ذهنی نشان نمی‌دهد. مثلاً از درِ دوستی و منطق و خوبی و مهربانی و خیرِ ما را خواستن، وارد می‌شود، ولی من‌ذهنی، تا موقعی که زنده‌است، سوی مرگ می‌تند، پس من اگر با خرس قرین شوم، یعنی خودم را با او هم‌جنس کرده‌ام و با انتخاب خودم، سببِ کشته شدنم قبل از قائم به ذات شدن خواهم گشت.

یکی از ویژگی‌هایی که از خرس در خودم شناسایی کردم، چنین جمله‌ای است: «این بار با بارِ دیگر فرق دارد!»

مثلاً چه افرادی که در دامِ شهوات و خوش‌گذرانی‌ها اسیر می‌دیدم، با آن‌ها قرین می‌شدم و فردایش به خودم ده می‌دادم و مثلاً عهد می‌بستم که دیگر این کار را نکنم، ولی خرسم با منطق و مهربانی می‌گفت: «این بار با بارِ قبل فرق دارد!»

روزی که از شدت مستی در پیچ اتوبان با سرعت رفتم توی گاردریل و ماشینم تا پنجرهٔ جلو جمع شد، عهد بستم که مست، رانندگی نکنم، ولی دفعات بعد خرسم می‌گفت: «این بار با بارِ قبل فرق دارد!»

وقتی از شدت نشنگی پایم را نمی‌توانستم تکان دهم و به غلط کردن افتاده بودم، عهد بستم که دیگر سمت دراگ نروم، ولی باز خرسم گفت: «این بار با بارِ قبل فرق دارد!»

عهد او سست است و ویران و ضعیف

گفت او زفت و، وفای او نحیف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۱)

وقتی از روی شدت همانندگی با شهوتِ جنسی، خودم را خوار و خفیف کرده بودم و همه را به چشم یک جسم می‌دیدم و فقط برای این شهوت می‌جنگیدم، تا به خودم می‌آمدم که این چه کاری است؟ خرسم با ژستِ منطقی به سراغم می‌آمد و می‌گفت: «تو که یک بار زنده‌ای، این بار با بارِ قبل فرق دارد!»



وقتی هر دفعه از شدت همانندگی با خانمی، زار می‌زدم، به جای این‌که عبرت بگیرم و از تعقل‌کنندگان باشم، برای همانندگی می‌جنگیدم و هر بار خرسَم می‌گفت: «این بار با بارِ قبل فرق دارد!»

زشت‌آوازم به هر جا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۸)

نالۀ کافر چو زشت است و شهیق
ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۵)

شهیق: عرعرِ خر

وقتی که دیگر در اوجِ درد، در اوجِ غرق در خوشی‌های این جهانی، غرق در گشت و گذار در وبسایت‌های پورنوگرافی، وقتی که هر روز با صدای خرسَم که، این روز با روزِ قبل فرق دارد، همان کارها را ادامه بده، از خواب پا می‌شدم، مولانا با آقای شهبازی نازنین به کمکم آمدند؛ آن هم خودشان با پای خودشان.

مهربانی شد شکارِ شیرمرد
در جهان دارو نجوید غیرِ درد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸)

تغییر کردم، آن هم بسیار ولی پس از مدتی خرسَم باز آمد و گفت: «الآن دیگر معنوی شده‌ای. می‌توانی از دنیا کام بگیری. این بار با بارِ قبل فرق دارد!» منِ خر هم باز گولش را خوردم.

بانگ زد گوساله‌یی از جادویی
سجده کردی که خدای من توی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۳)

آن توهمها را سیلاب بُرد
زیرکِیِ بارِ دت را خواب بُرد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۴)

سمن زارِ رضا آشفته شد، دوباره اسیرِ شهوات شدم. از آموزش‌های مولانا دور شدم. خرس پروری می‌کردم به جای خودپروری.

خرس هم از اژدها چون وارheid
و آن کرم ز آن مردِ مردانه بدید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۰)



چون سگ اصحاب کَهِفِ آن خرسِ زار

شد مَلَّازِمِ در پی آن بُردبار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۱)

آن مسلمان سر نهاد از خستگی

خرس، حارس گشت از دل‌بستگی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱۲)

حارس: نگهبان

رفتم سمت کف و دست زدن‌های دنیا، با این باور که این بار با بار قبل فرق دارد. اما باز مانند دلق تونیان توسط دنیا پاره و پوره شدم و هربار با بار قبل فرق نداشت، ولی خرس هم‌چنان می‌گفت که فرق دارد.

استاد مقرب که آمد دستم را گرفت و بارم را بُرد، اشک‌ها ریختم، شبانه‌روز؛ جورها کشیدم که شاید بوی نوبهار را باز بشنوم. چه بسیار کسانی که این بارشان با بار قبل فرق داشت، آن هم به این صورت که دیگر در این کره خاکی نبودند. اسیر این دنیای خرگیر و خرس پرور شدند و در زیر خاک رفتند و یا عقیله درد.

همین‌جا حیدروار رو به خرس می‌کنم و می‌گویم: «دیگر گولت را نخواهم خورد.»

این بار نوبت من است. آری واقعاً این بار دیگر با بار قبل فرق دارد!

۲۷- خانم فرخنده و خانم آیدا از نجف آباد

خانم فرخنده: سلام و درود خدمت شما استاد گرانقدر و عزیزان همراه برنامه گنج حضور. خداقوت استاد. تشکر می‌کنم. تشکر می‌کنم از زحمات شما. خدا را شکر می‌کنم به خاطر آشنا شدنم با حضرت مولانا از طریق این برنامه. خدا را شکر که قرین‌های اصلی و خوب خودم را در زندگی از طریق این برنامه پیدا کردم. کودکان و جوانان عشق و عزیزی که با پیغام‌های سازنده خودشان در واقع آینه‌ای از جمال الهی به دست ما می‌دهند که عیب‌هایی را که حتی از داشتن آن‌ها بی‌خبر بودیم را به ما نشان می‌دهند.

و در واقع با شنیدن پیغام‌هایشان روز به روز آگاه‌تر و آزادتر می‌شویم. خدا را شکر که این برنامه اولین چیزی که در من زنده کرد، قوه تشخیص و شناسایی بود. این‌که ایرادات و اشتباهاتم را به وضوح ببینم. به آن‌ها اعتراف کنم. بپذیرم که ایراد دارم و از همه مهم‌تر بپذیرم که بیمارم و علت هر بیماری و درد در من کسی جز خودم نیست و کسی جز خودم نمی‌تواند به من کمک کند و مرا نجات دهد و درمان کند.

پس به دنبال یافتن مقصر برای دردهایم در دنیای بیرون از خودم نباشم.

به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
از همان‌جا که رسد درد همان‌جاست دوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

ممنونم استاد. با اجازه‌تان گوشی را می‌دهم به دخترم. خدانگهدار.

خانم آیدا: سلام استاد. آیدا هستم ۱۷ ساله.

آقای شهمازی: سلام. بله، آیدا خانم خیلی ممنون از این ویدیوها خیلی زیبا هستند این ویدیوهای شما.

خانم آیدا: استاد خیلی ممنون از شما من که کاری نمی‌کنم. وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

آقای شهمازی: نه خیلی کار عالی می‌کنید. پیغام‌هایتان عالی است. در این سن خیلی خیلی خوب است. آفرین، بفرمایید.

خانم آیدا: خیلی ممنون استاد، چشم.

این مقاومت و قضاوت ماست که باعث شده جهان برخلاف میل ما عمل کند. درکل زندگی همیشه برخلاف من‌ذهنی عمل می‌کند تا آن را کوچک و کوچک‌تر کند تا از بین برود. حالا اگر ما طبق فلسفه خلقت که تسلیم و فضاگشایی و کوچک شدن من‌ذهنی است عمل کنیم، زندگی هم طبق میل ما عمل می‌کند. و همه چیز بی‌نهایتش را در اختیار ما می‌گذارد.



لیک مقصود ازل تسلیم توست ای مسلمان بایدت تسلیم جست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

جهان در برابر ذهن خاموش تسلیم است. پس اگر ذهن ما نسبت به اتفاقات اطراف ما خاموش شود، جهان هم در برابر ما تسلیم می‌شود. خاموشی ذهن یعنی بی‌قضاوتی. یعنی وقتی اتفاق می‌افتد ما نه بگوییم خوب است و نه بگوییم بد. و به راحتی آن را ساده بگیریم و از کنارش عبور کنیم.

آن موقع است که می‌بینیم آن اتفاق هیچ دردی به ما نمی‌دهد و متوجه می‌شویم هیچ‌کدام از اتفاقات نیستند که به ما درد می‌دهند بلکه قضاوت ذهن ماست که درد را برای ما تولید می‌کند.

پس اگر ذهن ما نسبت به اتفاقات اطراف ما خاموش شود، جهان هم در برابر ما تسلیم می‌شود. هرچقدر ما نرم‌تر شویم، جهان هم نرم‌تر می‌شود. هرچقدر خلاف میل زندگی و فلسفه خلقت عمل کنیم درد بیش‌تری می‌کشیم.

به غیر خدمت ما که مشارق شادی‌ست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

خدا می‌گوید خدمت من، خدمت زندگی مشارق شادی است، محل طلوع شادی است. خدمت زندگی چیست؟ این‌که من یک تصویر توهمی از خودم و دیگران داشته باشم، بعد با یک‌سری جسم و به‌ثمر رساندن آن‌ها در زمان بخواهم این توهم من در مقایسه با توهم دیگران برتر دربیاید، آیا خدمت زندگی است؟

این‌که با تمام قوا پارک توهمی ساخته ذهن خودم را بخواهم حفظ کنم، آیا خدمت زندگی است؟ این‌که تمام زندگی‌ام تکلف است، دائماً مراد خواستن و بی مراد شدن است، آیا این خدمت زندگی است؟ چقدر به سوا رفتن برای این‌که شاد بشوم، برای این‌که یک لحظه حس ارزشمندی بکنم.

به غیر خدمت ما که مشارق شادی‌ست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

چقدر این بیت قاطع و روشن است. می‌گوید هرچقدر دلت می‌خواهد دنبال همانیدگی‌ها بدو و آن‌ها را زیاد کن به این امید که شاد شوی، اما بدان که شادی از خدمت زندگی می‌آید. می‌گوید: «ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری»، یعنی همه این تجربه‌های زندگی که من فکر می‌کردم شادی است، شادی واقعی نبود، اسارت بود، درد بود، وهم بود، هرچه بود شادی نبود.

چقدر قاطع می‌گوید نبیند خلق، یعنی تمام چیزهایی که فکر می‌کنم اگر به دست آورم شاد خواهم شد هم وهم است. «ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری»، هیچ راهی به‌جز خدمت زندگی وجود ندارد. تنها راه برای خدمت زندگی هم نیست شدن و وارد کارگاه زندگی شدن است که خدا از طریق من فکر و عمل کند. فقط در این حالت شادی بی‌سبب که شادی واقعی است می‌آید، بقیه‌اش وهم شادی است.

به غیر خدمت ما که مشارق شادی‌ست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

[آقای شهبازی:](#) یک خرده گسترش بدهید، لطفاً یک ویدیو بکنید، پنج دقیقه، این هم شد سه دقیقه. خیلی مختصر و مفید و مربوط.

[خانم یلدا:](#) باشد، چشم، گسترش می‌دهم. خیلی ممنونم.



۲۹- آقای مهران از کرج

آقای مهران: آقای شهبازی دو بیت از غزل ۱۰۸۱ هست که تفسیرش را می‌خوانم و معنی‌اش را خدمتتان می‌گویم و این هم خدمتتان عرض کنم که خانم امشب با من هست، ایشان هم، البته ما ازدواج کردیم. دیگر نامزد نیستیم، دیگر ازدواج کردیم و ایشان با من هستند و یک پیغام ایشان آماده کرده‌اند.

آقای شهبازی: به به، مبارک باشد. به به به، آفرین، آفرین. عالی، بفرمایید.

آقای مهران: چشم، غزل ۱۰۸۱، دیوان شمس.

ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می‌رویم
ما ز جام شمس دین مستیم، ساقی می‌میار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸۱)

ابتدا تفاوت سرخوشی و مستی را خدمتتان عرض می‌کنم، بعد منظور مولانا را از بیان این تمثیل شرح می‌دهم. کسی که تا حد کمی شراب خورده، ابتدا سرخوش می‌شود و اگر گilas‌های بیش‌تری بخورد، از حالت سرخوشی به مستی می‌رسد.

سرخوشی یک حالت خوشحالی دارد که هنوز به بی‌خوبی نرسیده، اما مستی انسان را علاوه بر خوشحالی، بی‌خوبی هم می‌کند و یک پله بالاتر از سرخوشی است.

مولانا می‌خواهد بگوید زمانی که ما به بوی خوش زندگی می‌رسیم، تا حد کمی شادی بی‌سبب و حضور را تجربه می‌کنیم، که همان سرخوشی است، اما وقتی در پی این بو می‌رویم و به مخزن می‌عشق می‌رسیم، از این می‌مست می‌شویم.

و می‌گوید وقتی انسان می‌عشق را پیدا کرد، دیگر هیچ نیازی به شراب‌های این‌جهانی که همانیدگی‌ها هستند، ندارد. شراب دنیا عاقبت ناگواری دارد، چون که مستی آن به سرعت می‌پرد.

انسان می‌خواهد که شرابی که از این دنیا می‌خورد، ابدی و ماندگار باشد، اما او بیهوده دست و پا می‌زند. چون که تمام اجزای جهان فُرم میرا و آفل هستند و هیچ پناهگاه خوبی برای انسان ندارد. مثلاً انتظار دارد همسرش تا ابد از او جدا نشود یا این‌که انتظار دارد پولش هیچ‌وقت کم نشود و همیشه بماند. این نوع شراب‌ها برای انسان جز درد و حال بد چیزی ندارد و بیت بعد می‌گوید:

ما دماغ از بوی شمس‌الدین معطر کرده‌ایم
فارغیم از بوی عود و عنبر و مُشک تَثار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸۱)

تَثار همان تاتار هست که منظورش آن ولایتی است که، ولایتی است از ترکستان که مُشک خوب از آن‌جا می‌آوردند. این‌طور نیست که مولانا در این بیت در مورد دماغ که یکی از اعضای بدن انسان است، صحبت می‌کند. چون که ما با این بینی جسمی



نمی‌توانیم عطر شمس‌الدین یا زندگی را بو بکنیم. او از هشیاری یا روح انسان صحبت می‌کند که مجهز به یک دماغ روحانی هست و می‌تواند در همین کالبد تن، بوی خدا را حس کند و خودش را از این بو معطر کند.

انسان تا قبل از تجربه بوی خدا، غرق در تجربه بوی خوش جهان بیرون بود. او در من‌ذهنی تعریفی از بوی مرکز عدم یا بوی خدا ندارد. چون که من‌ذهنی محدود به بوی عطری است که از طریق حس جسمی وجود دارد.

زمانی که هشیاری جسمی ما تبدیل به هشیاری حضور می‌شود و ما مرکزمان را از طریق فضاگشایی عدم می‌کنیم، دیگر از تمام خوش‌بویی‌های این جهان فارغ می‌شویم. چون که تمام بوهای خوش این دنیا انعکاس بوی زندگی است و ما در فضای یکتایی سرچشمه تمام عطرها را پیدا کرده‌ایم.

بوی عود و عنبر و مُشک نماد عطر خوش این جهان است که انسان عارف از تمام این‌ها فارغ شده است، چون که او در نهان وجود خودش به صفت صمد یا بی‌نیازی رسیده. ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا. درضمن تبریک می‌گویم این پیوند شما را، این‌که با هم زندگی می‌کنید. الان خانمتان می‌خواهند پیغام بدهند؟

آقای مهران: بله، بله. یک پیغام آماده کردند.



آقای شهیازی: خیلی ممنون که اجازه می‌دهید آقای مهران قبل از شما صحبت کنند.

خانم مینا: نه، هیچ فرقی نمی‌کند واقعاً. این‌جور برای من بهتر هم هست، یک قوت قلبی می‌شود که من خودم را بیشتر آماده کنم برای خواندن پیغام. پیغام امشب من در مورد اعتراف‌های درونی خودم هست.

در مسیر زندگی، برای این‌که راه زندگی زیباتر بشود و خستگی راه کم‌تر بشود، استراحت‌گاه‌هایی وجود دارد، مثل تفریح کردن، خرید کردن و درکل هرچیزی که مربوط به خوش‌گذرانی و استراحت هست. گاهی وقت‌ها مینا فراموش می‌کند که برای چه دارد زندگی می‌کند. گاهی هدف را با وسیله اشتباه می‌گیرد، درگیر وسیله‌ها و استراحتگاه‌ها می‌شود.

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخْرَهُ هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

که در این‌جا ذاهل به معنی فراموش‌کار هست. بیت دیگر در این زمینه

گر از این انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که بر به معنی نیکی و بر به معنی گندم هست. مینا حتی درگیر افراد زندگی‌اش می‌شود، مثل: همسر، پدر، مادر، خانواده و ... یعنی مینا گاهی زندگی را در وجود آن‌ها می‌بیند.

مینا یک درد خیلی بزرگ دارد، این‌که احساس می‌کند اگر افراد نزدیک زندگی‌اش از دنیا بروند، زندگی تمام می‌شود. مینا به شدت ترس از دست دادن عزیزانش را دارد، جوری که گاهی شب‌ها خوابش نمی‌برد، یعنی یک منیت ذهنی آمده و کل حضور مینا را دزدیده. یک من از جنس ترس، ترس از تنهایی.

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشقست که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴۹)

گاهی مینا خیلی خیلی کم طلب می‌کند. خیلی کم مشتاق دست‌یابی و درک حضور می‌شود. گاهی وقت‌ها درگیر ضد کمال می‌شود، یعنی درگیر ذهن، درگیر کارهایی که هیچ نقشی در کمال و رشد مینا ندارند، ولی هر لحظه باید مراقب بود و زیر نظر گرفت که کاری انجام بدهیم که در جهت کمال باشد.



کای خدا افغان ازین گُرگ کُهِن
گویدش: نَک وقت آمد، صبر کُن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳)

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست
همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

مینا حتی خیلی وقت‌ها نمی‌تواند صبور باشد. صبوری کردن درد هشیارانه به‌همراه دارد و صبوری نکردن دردی از جنس بیماری. ما باید یکی از این دردها را انتخاب کنیم و من اکثراً درد ناهشیارانه و رنج‌آور را انتخاب می‌کنم.

هوی هُوی باد و شیرافشان ابر
در غم ما آند، یک ساعت تو صبر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

تمام شد استاد.

آقای شهیازی: خیلی زیبا، آفرین. پیشرفت کرده‌اید و پیشرفت خواهید کرد. بله به‌زودی مینا خانم، مینا دیگر اسمتان است، درست است؟

خانم مینا: بله، بله.

آقای شهیازی: بله از این همانیدگی‌ها آزاد خواهد شد. یک مقدار زیاد هم آزاد شده‌اید ان‌شاءالله. با شما خداحافظی می‌کنم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇

درود بر باشندگان کائنات، انسان‌های بشردوست، انسان بشردوست، همکارانش، اعضای گنج حضور، رعایت‌کنندگان قانون جبران مادی و معنوی، تداوم بخش برنامه گنج حضور. برنامه ۹۳۶، تهران دخیل حسین.

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۷۰)

آدمی در عالم خاکی، در عالم هشیاری جسمی، در عالم دانش همانندگی، در عالم انقباض دو فکر، در عالم پیروی از نفس آماره، در عالم من‌ذهنی، در عالم هشیاری حیوانی، در عالم خرد جزوی، در عالم افسانه باورها و دانش‌های هم‌هویت‌شدگی، در عالم عدم تمرکز روی خود، در عالم مقاومت و ستیزه، در عالم جنگ و خونریزی، در عالم ترس و وحشت، در عالم ذهنی، در عالم حس برتری، در عالم بخل و حسد، به‌دست نمی‌آید.

در عالم ادیان مختلف که باعث تفرقه وحدت می‌شود به‌دست نمی‌آید. عالمی دیگر ببايد ساخت، عالم عدم ببايد ساخت، عالم ابدیت و بی‌نهایت ببايد ساخت، عالم حضور ببايد ساخت، عالم گوهر وجودی ببايد ساخت، عالم صبر و شکر و پرهیز ببايد ساخت، عالم پذیرش قضا و قدر ببايد ساخت، عالم تسلیم قضا ببايد ساخت، عالم فضاگشایی ببايد ساخت، عالم دانش عرفا چون حافظ، مولانا، سعدی، فردوسی ببايد ساخت.

در دنیا یک نفر به‌نام حافظ وجود دارد که در غرب فلاسفه قدر و ارزش و ارج آن را می‌دانند ببايد ساخت. ولی ما توجهی به آن نداریم. در این عالم ایجاد وحدت شود، در این عالم برخوردار از نیروی قائم به ذات باشیم. در این عالم مدینه فاضله باشد. در این عالم خبری از جنگ و خونریزی نباشد. در این عالم شادی بی‌سبب داریم. در این عالم گشت ارشادی وجود ندارد. در این عالم مخالفین گشت ارشاد وجود ندارد.

در این عالم انسان‌ها به هم‌دیگر احترام می‌گذارند. در این عالم حقوق هم‌دیگر را رعایت می‌کنند. در این عالم دست هم‌دیگر را برای یاری می‌گیرند. در این عالم طبیعت را دوست دارند. در این عالم خدا را پرستش می‌کنند. در این عالم معنی واقعی قرآن را درک می‌کنیم. در این عالم ارزش پیامبران، امامان را حس می‌کنیم. در این عالم پیام رسولان را با گوش جان می‌شنویم.

این عالمی باشد که حافظ می‌فرمایند، ببايد ساخت که دارای آدم‌های دگری که به خرد زندگی وصل می‌باشند وجود دارند.



متأسفانه در حال حاضر جهان انسانیت در عالم هشیاری جسمی، ذهنی، نفسی زندگی می‌کند و به همین علت روزبه‌روز همانند کرم ابریشم تنیده می‌شویم و در قعر مشکلات فرو می‌رویم که «أسفل السافلین» باشد، که «بئس القرین» باشد، که «ریب المنون» باشد، که جنگ و خونریزی باشد.

درواقع در عالم ذهنی انسان گرگ درنده باشد بلکه بدتر انسان درنده باشد که تمام خواسته‌های آن هرچه بیشتر بهتر باشد تعلق دارد.

در پایان:

خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای
کامل جان آمدهای، دست به استاد مده
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

باسپاس از شما.



چند تا بیت از برنامه ۹۳۵ خیلی دوست داشتم خواستم آن‌ها را بخوانم.

**گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق، آن آینه چون ماستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۲)

**گر ترازو را طمع بودی به مال
راست کی گفتی ترازو وصف حال؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۳)

آینه‌ام را از دست دادم نفهمیدم از کی؟ ترازویم را گم کردم ندیدم، از همان موقعی که طمع کردم. طمع کردم در مدرسه، نمره، تأیید آدم‌ها، مهر و محبت آدم‌ها، جمع کردن شهرت و قدرت، جمع کردن ثروت، هرچه بیشتر.

ترازو خراب شد طمع پیدا کرد و دیگر چیزی را اندازه و سنجیده نشانم نداد. آینه‌ام شد حرف‌های من‌ذهنی خودم یا بقیه، فرزانه درس‌خوان است، فرزانه کم‌رو است، فرزانه کمبود محبت دارد، فرزانه بدبخت است، فرزانه بی‌ارزش است، فرزانه لیاقت هیچ‌چیز را ندارد.

آینه‌ام که گم شد دیگر مجبور شدم در آب کثیف خودم را نگاه کنم و هیچ‌کدام درست نشانم نداد. از آرمیتای عزیزم که چهارده سال‌شان است یاد گرفتم جناب مولوی دنبال آینه می‌گشت.

من هم به این ابیات علاقه‌مند شدم. گفت پس آینه به چه دردی می‌خورد که آدم خودش را درونش ببیند. منتها نه این آینه معمولی که برای پوست‌هاست، یک آینه دیگر، که وضعیت را درست نشانم بدهد منافق نباشد.

آینه درونم طمع کرد و منافق شد و آینه‌ام گم شد. هرچه پرسیدم وضعیت چطوری است؟ گفت تقصیر بقیه است و بدو که هرچه بیشتر بهتر.

مهم نیست مادرت چه می‌گوید او قرین بد است. مهم نیست پول داری یا نه، هرچه هست کم است. فقط برو در یک جهت و تلاش کن پول به‌دست بیاوری تا خوش‌بخت بشوی.

نفسم مثل خر افتاد و حرص مثل افسار کشید مرا و زنجیر زد که بدو، بدو، بدو بیشتر بدو.

**ببند چشم خر و برگشای چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)



نقش جان خویش می‌جستم بسی

هیچ می‌نمود نقشم از کسی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۳)

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟

تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴)

آینه آهن برای پوستهاست

آینه سیمای جان، سنگی بهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵)

آینه جان نیست الا روی یار

روی آن یاری که باشد زان دیار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶)

گفتم: ای دل آینه کَلِّ بجو

رَو به دریا، کار بر ناید به جُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷)

زین طلب بنده به کوی تو رسید

درد، مریم را به خرمابن کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۸)

دیده تو چون دلم را دیده شد

شد دل نادیده، غرق دیده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹)

آینه آهن: صفحه‌های صیقلی آهن که در قدیم به جای آینه به کار می‌رفته است.

آینه کَلِّ: در اینجا اشاره به انسان‌های رشد یافته و به کمال رسیده می‌باشد.

خرمابن: درخت خرما، نخل

آقای شهبازی: خیلی زیبا. آفرین، آفرین. از کرمان. فرزانه خانم می‌توانم بپرسم چند سالتان است؟

خانم فرزانه: بله من سی سالم است. قبلاً از تهران تماس می‌گرفتم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین. خیلی سن خوبی است. سن خوبی آینه را پیدا کردید. آفرین، آفرین.

همین پیشرفتی که داشتم در مورد این‌که این برنامه را شروع کردم به دیدن، گفتم از سن بیست و هشت‌سالگی بود، توانستم با خودم کنار بیایم، اول از این‌که گفتم، توانستم این قرص‌ها را کنار بگذارم، حدود یک سال است، اصلاً هیچ‌چیزی مصرف نکردم و اخیراً مدت سه ماهی است که می‌روم یوگا، یوگا کار می‌کنم و خداراشکر پیشرفت مالی هم داشتم، توانستم صاحب شغل بشوم و با خودم عهد بستم که هر چقدر که در حد وسع و توانم باشد قانون جبرانم را نه تنها بیش‌تر بکنم بلکه پای‌بندتر هم باشم.

چون من از همان روز اولی که این برنامه را شروع کردم به دیدن در همان حدی که داشتم، همان حد را واریز می‌کردم. در حد وسع و توان خودم. و این‌که بتوانم واقعاً بتوانم، قبلاً نمی‌توانستم نقص‌های خودم را بپذیرم. اخیراً پذیرش این‌که توانستم واقعاً بپذیرم ناقص هستم. همین‌که بپذیرم ناقص هستم و باید رشد کنم، در حال رشد باشم.

آقای شهبازی: آفرین

خانم مینا: و برای این رشد یک‌سری چالش‌هایی هست که خود زندگی پیش می‌آورد. باید اُفتان و خیزان را طی کنیم، باید بپذیریم خودمان را که کامل به دنیا نیامدیم. این را بپذیریم همان مرحله‌ اول رشدمان می‌شود. نقص خودمان را بپذیریم همین خودش مایه رشدمان است.

و این‌که اخیراً من انرژی خیلی شدیدی اطراف خودم حس می‌کنم، ولی هنوز قلباً نتوانستم ارتباط برقرار بکنم؛ یعنی یک جووری هستم که وقتی نمازهایم را می‌خوانم، این بماند که از سن هفت‌سالگی خیلی تشنه‌ این بودم که، با خدا حرف می‌زدم، می‌گفتم خدایا کجایی، خدایا بگذار من بخوابم، بخوابم یک دست تو را در خواب ببینم.

حرف می‌زدم تشنه حقیقت بودم. اهل مطالعه خیلی شدید. خیلی پیگیر بودم از طریق قرآن که وقتی که می‌خواندم نه تنها هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم بلکه گیج‌تر و گنگ‌تر می‌شد مطلب. دور می‌افتادم از موضوع. خدا را هزاران مرتبه شکر می‌کنم که با برنامه شما آشنا شدم از طریق همین، این‌که گفتید قیامت همین لحظه است، من همان لحظه به بیداری عظیمی رسیدم. شاید بگویم یک شبانه‌روز فقط گریه کردم. همین یک جمله شما روی من خیلی تأثیر گذاشته.

این انرژی که هست، دور خودم احساسش می‌کنم ولی هنوز می‌گویم، ناقص هستم. نقش‌هایی دارم در وجود خودم، هم‌هویت‌شدگی‌هایی دارم که خداراشکر مورد دید زندگی هستم، چالش‌هایی را پیش رویم گذاشته، می‌پذیرم با جان و دل، چون واقعاً در پی تبدیل هستم، می‌خواهم که تبدیل بشوم.



اگر بتوانم در این مسیر دوباره ادامه بدهم، چون مدتی بود از ترس همسرم خیلی شدید مخالفت می‌کردند با این برنامه تماشا کنم. مدتی بود یواشکی نگاه می‌کردم و یک جوری بود وقتی صدای شما پخش می‌شد در خانه ایشان جیغ می‌زدند، می‌گفتند وای صدایشان را کم کنید. من هم پایین می‌آوردم یا فضاگشایی می‌کردم در اطرافش. قبلاً خودم هم در حین این‌که ایشان اعتراض می‌کردند، متوجه نبودم که خودم هم با ایشان همین کار را تکرار می‌کردم، ولی اخیراً فضاگشایی کردم، در پی همین فضاگشایی خدارا شکر به مرحله‌ای رسیده، همین‌که شما فرمودید، همین‌که بتوانید به این برنامه گوش بدهید خودتان خیلی پیشرفت کردید.

ایشان توانستند و من خدا را شکر می‌کنم، توانستند که من آزادانه این برنامه را در خانه بگیرم و از این بابت خدا را خیلی شاکر هستم که صدای شما، برنامه شما مدام در خانه ما باشد، چون من جز برنامه شما نه هیچ چیزی را نگاه می‌کنم، نه به هیچ چیزی اهمیت می‌دهم.

می‌گویم باید مواظب چشم‌هایم باشم، مواظب گوش‌هایم باشم، مواظب زبانم باشم، مواظب این‌ها باشم، این‌ها همین خود شما که می‌فرمایید جان هست در ما که دارد می‌شنود، جان هست در ما که دارد می‌بیند، ابیات انصتوا را خیلی تکرار می‌کنم.

اخیراً قیمت چهارم این برنامه ۹۳۶، من خیلی شدید به آن احتیاج داشتم. این قسمتی که گوساله سامری هستند، آن را واقعاً به آن نیاز داشتم و خیلی روی من دوباره تأثیر گذاشته و از خدا می‌خواهم که بتوانم با این انرژی که دورم هست ارتباط برقرار کنم.

نماز هم که می‌خوانم استاد شهبازی حرکات خیلی جالبی درمی‌آید، من اوایل می‌ترسیدم راستش را بخواهید، مثلاً نماز را قطع می‌کردم از شدت ترس. یک‌سری حرکاتی بود در حین نماز خود بدنم در می‌آورد، ولی با برنامه شما توانستم با آن ارتباط بگیرم و این‌که بتوانم دوباره از صمیم قلب با آن مرتبط بشوم این بزرگ‌ترین آرزوی قلبی خودم است.

آقای شهبازی: خیلی خُب، عالی، عالی. دیگر با شما خداحافظی می‌کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید از کجا زنگ می‌زنید و چند وقت است روی خودتان کار می‌کنید و از این حرف‌ها.

خانم محبوبه: آقای شهبازی من حقیقتش را بخواهید بار فکر کنم چهارم یا پنجم است تماس می‌گیرم، ولی نزدیک یک سه سالی بود که تماس نگرفته بودم. بعد خیلی دلم می‌خواست که دوباره بگیرم و چند سری هی نشستیم پای برنامه که بگیرم، موفق نشدم چون خیلی خط‌ها شلوغ بود. امشب احساس کردم که می‌توانم بگیرم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

خانم محبوبه: خوشبختانه خُب گرفتیم و دیگر زیاد وقتان را نمی‌گیرم. یک شعر از سعدی آماده کرده بودم که بی ارتباط نیست با برنامه. می‌خواستم برایتان بخوانم که خیلی جالب است. سعدی یک شعر دارد که در مورد همین هست که انسان فقط این صورت ظاهری و فیزیکی نیست و این شعر خیلی روی من تأثیر گذاشته. البته من این را از زمان دبیرستان حفظ بودم و مدام این را می‌خوانم و خیلی رویم تأثیر می‌گذارد که می‌گوید:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پایبند شهوت
به در آی تا ببینی طیران آدمیت

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند
بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

(سعدی، موعظ، غزلیات، غزل ۱۶)

آقای شهبازی: آفرین.

خانم محبوبه: غرض از مزاحمت یکی برای قانون جبران مزاحمتان شدم، چون خیلی سال است که تماس نگرفته بودم. یکی این‌که تغییرات خیلی زیادی داشتم آقای شهبازی. خیلی قشنگ من ذهنی‌ام را می‌بینم. حسادت شاید بتوانم به شما بگویم تا حد خیلی زیادی در وجود من کم شده.

بعد خشم‌هایم را خیلی راحت‌تر می‌توانم بخورم، یعنی کَظْمِ غَيْظٍ می‌کنم به راحتی. خیلی سکون دارم. خیلی آرامش دارم. دیگر سریع نسبت به اتفاقات واکنش نشان نمی‌دهم. سریع اتفاقی که برایم می‌افتد آن لحظه سکوت می‌کنم و شروع می‌کنم می‌گویم:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

و

حکم حق گسترده بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

و این دو بیت به شدت جواب داده آقای شهبازی، یعنی اکثر، نود درصد فضاگشایی‌های من جواب می‌دهد، یعنی وقتی سکوت می‌کنم، گوش می‌کنم که خرد الهی چه به من می‌گوید، فضاگشایی می‌کنم و می‌گویم خدایا آن رودخانه الهیات را در زندگی من جریان بده که من دیگر با من ذهنی‌ام تصمیم نگیرم.

چون فهمیدم که تمام تصمیماتی که با من ذهنی تا الان گرفتم اشتباه بوده، یعنی بیشتر تصمیماتی که گرفتم آقای شهبازی آن لحظه در ذهن که هستی، تصمیم می‌گیری احساس می‌کنی این بهترین تصمیم است. بعد از یک مدتی متوجه می‌شوی اتفاقاً آن اشتباه‌ترین تصمیم بوده که شما گرفتی، چون حالا به خاطر این‌که ذهن ما محدود نگاه می‌کند به همه چیز و محدودیت دارد و ما از همه چیز آگاه نیستیم و نمی‌دانیم.

این‌ها خیلی روی من تأثیر گذاشته و فضاگشایی واقعاً جواب داده، در مورد همه چیز: رفتار با همسر، رفتار با بچه‌هایم و همه چیز. این‌ها تغییرات من بوده. بعد پذیرش خیلی بالا رفته آقای شهبازی، یعنی قبلاً اصلاً نقد را نمی‌پذیرفتم. حتی مثلاً از کسی که خیلی نزدیک بود به من، از خواهرم، از همسر، ولی الان وقتی یکی یک نقدی به من می‌کند، آن لحظه می‌گویم! من این عیب هم دارم‌ها.

باید، یعنی ایشان دارد حرف می‌زند، ولی من در فکر این هستم که راست می‌گوید، من این عیب را هم دارم، این ایراد را هم دارم، این را باید رفعش کنم. پذیرش تا این حد بالا رفته. کلاً ارتباطم با همه خیلی بهتر شده و واقعاً در دیگران همیشه خدایت را می‌بینم و احساس یکی بودن با همه می‌کنم. متوجه شدم که واقعاً جهان دارای وحدت است و یک شعر ابوعلی سینا هم خیلی رویم تأثیر می‌گذارد، آن هم که می‌گوید:



تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم (ابوعلی سینا)

این هم خیلی باز در فضاگشایی کمک می‌کند، چون مرتباً می‌گویم نمی‌دانم، نمی‌دانم و زیاد صحبت نمی‌کنم آقای شهبازی. وقتتان را نمی‌گیرم. خیلی دلم می‌خواهد ببینمتان. یکی از آرزوهایم این است، به همسرم هم گفتم. گفتم من آرزویم این است که حتماً بتوانم آقای شهبازی را از نزدیک ببینم.

از تهران هم تماس می‌گیرم، محبوبه هم هستم. ببخشید بچه‌ها می‌خواهند با شما صحبت کنند. هول هم کردم فراموش کردم که بگویم از کجا هستم. از تهران هستم، محبوبه. پسر هم فرید خیلی با شما تماس می‌گرفت، غزل برایتان می‌خواند. الان این‌جا نشسته پای تلفن منتظر است غزل بخواند. یکی، دوتا از مثنوی می‌خواهی بخوانی؟ یکی، دوتا از مثنوی می‌خواهد برایتان بخواند.

آقای فرید: فرید علی نوری هستم، دوازده سالم است، از تهران. آقای پرویز شهبازی شعر آماده کرده‌ام برایتان که می‌خواهم بخوانم.

گر قضا صد بار، قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

آقای شهبازی: آفرین، باز هم دارید؟

آقای فرید: نه، نه، تمام شد. ببخشید برادر کوچک‌ترم هم هست.

آقای شهبازی: باشد، باشد. ایشان هم صحبت کند.

سلام. یک شعر می‌خواهم بخوانم. عمو زنجیرباف زنجیر من را بافتی؟ بله. پشت کوه انداختی؟ بله.

عرض کنم که می‌خواستم اولاً تشکر بکنم به‌خاطر تکرار برنامه‌ها و این‌که ما هر بار چون از ماهواره تلویزیون را نگاه می‌کنیم، این تکرارها هر برنامه‌ای شاید در هفته چند بار تکرار می‌شود یا برنامه‌های قبلی و این تکرار هر روز و هر روز به‌قولی گفت: «خوشا آنان که دائم در نمازند»، ما هر وقت تلویزیون را باز می‌کنیم شما به نمازید.

و عرض کنم خدمتان که همیشه با خودم می‌گفتم که تکرار آیا واقعاً خوب است؟ چرا آخر تکرار، چجوری؟ چقدر؟ یک زمانی می‌گفتم خب مولا علی فرمودند که سعی کن امروزت با دیروزت تفاوت داشته باشد، هر روز درواقع دچار روزمرگی و تکرار نباش، ولی خب واقعاً یک مرز ظریفی است، گویی در این میان که خب تکرار اصلاً به‌ذات اساس هستی است. یعنی الآن می‌بینم که همه هستی انگار تکرار مکرر خداوند است دیگر در فرم‌های مختلف و واقعاً نیکو تکراری است. به‌قول شیخ اجل ببخشید به‌قول لسان‌الغیب که می‌گوید:

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۹)

عرض کنم که و حالا این‌جوری شاید می‌شود گفت بهتر این کلام مولی را هم می‌شود دریافت که بله هر روز بهتر است که تکراری نباشد، ولو این‌که آدم کار تکراری هم می‌کند درواقع لزومی ندارد برود ریسکی بکند، یک روز بامجی، چه می‌دانم یک روز بروی غواصی بکنی.

همان کار هرروزه و روزمره هم اگر درعین‌حال به‌لحاظ شهود و آگاهی آدم رشد بکند، پس متفاوت از دیروزش خواهد بود. و خب این مطلبی بود که با خودم همیشه فکر می‌کردم و این‌که این تکرار چقدر راه‌گشا هست. اصلاً حالا ما قبلاً می‌خواندیم که آدمی از هر ده‌تا کلمه هفت‌تا می‌شنود، سه‌تا استراحت می‌کند، هفت‌تا می‌شنود، سه‌تا استراحت می‌کند.

و هر بار وقتی که چیزی را می‌شنود آدم انگار تازه به تازه و نو به نو دریافتی هم دارد. این‌که همان تکرار ابیات هم همین اتفاق در آن می‌افتد و یک درواقع این‌جوری می‌شود گفت که تکرارها هر بار دارد اضافه می‌کند به آن دریافت داده‌ای که آدم هر بار کسب می‌کند.

و یک مطلبی هم بود که ذهنم درواقع درگیرش شد، چند وقت پیش فکر می‌کنم خانم سارا بود، تلفنی صحبت می‌کردند و این‌که خب کودکی که در آلمان هست این امکانات را ندارد که در دورافتاده‌ترین روستاهای ایران ما این امکان را داریم که درواقع برنامه را ببینیم و این‌که استفاده بکنیم.



حقیقت این است که درست است ولی درعین حال که بایستی باید قدردان بود، هزار هزار بار هم شکر کرد، درعین حال نباید فراموش کرد که آنچه که اتفاق افتاده به هر حال چالشی است که حداقل قشر فرهیخته بایستی به آن جواب بدهد یک جایی.

چرا؟ چطور شد که مولانا را هنوز در غرب درست نمی‌شناسند؟

به هر حال حالا امثال دروابع کسانی که در کرسی‌های بالای علمی هستند، دانشگاهی، این‌ها با هم مراوداتی دارند. آن‌جا اگر بزرگان ما بهتر می‌شناختند مولانا را بعید نبود، به هر حال می‌توانستند معرفی بکنند.

من چند وقت پیش دیدم که هایدلگر را در موردش صحبت می‌کنند ولی مثلاً با عرفان شرق هم آشنایی داشته، با خودم یک لحظه گفتم خب بابا این آدم واقعاً تشنه بوده، اگر مولانا را می‌شناخت واقعاً فلسفه سرنوشت غرب چی می‌شد؟

یا همان آقای فوکویاما در امریکای شما اگر مولانا را می‌شناخت شاید اصلاً چه می‌دانم جنگ عراق اتفاق نمی‌افتاد. می‌گفتند آقای بوش از یکی از کسانی که مشورت گرفته، از جامعه‌شناس‌ها و فیلسوف‌ها یکی‌اش هم آقای فوکو بوده و غیره.

و این‌که از اساس گویی این چالش هست که بزرگان ما و کسانی که تحصیل کرده هم هستند آن قدر که باید مولانا را شناساندند و من این را عرض می‌کنم که حالا جسارتاً من رشته‌ام جامعه‌شناسی است و ما می‌گوییم فرهنگ‌سازی غریب سه نسل زمان می‌برد تا اتفاقی بیفتد، اما شما با همین برنامه مولانا با همین کودکان عشق عملاً یک میانبری در این بین اتفاق افتاده، یعنی بچه‌هایی که از امروز دارند در واقع دارند این آموزش را می‌بینند، قطعاً در آینده و فردا وقتی که محصل باشند در جایی قرار بگیرند خب خیلی تأثیرگذارتر خواهد بود و می‌توانند مؤثرتر هم باشند.

و این‌که جسارت کردم یک نوشته خیلی کوتاه دو دقیقه‌ای هم دارم اگر اجازه می‌فرمایید، بخوانم.

آقای شهمازی: پنج دقیقه‌تان تمام شده. الان شش دقیقه شده. ولی اگر سریع می‌توانید بخوانید، بفرمایید وگرنه که دیگران هم پشت خط هستند.

آقای بیننده: نه، استدعا می‌کنم. دست شما را از دور می‌بوسم.

ببینید وظیفه ما ایرانی‌هاست که بزرگانمان را اول بشناسیم، که در این مورد کار زیادی نکرده‌ایم. حالا ممکن است که یک تعداد استادان دانشگاه شناسایی‌هایی کرده باشند، ولی به‌طور عمومی ما بزرگان را به مردم نشناسانیدیم. اگر شناسانده بودیم، این همه خرافات گلوی ما را نمی‌گرفت خفه کند.

ما همه چیز را خیلی سطحی کردیم. ما به عمق فرهنگمان پی نبردیم و تقصیر خود ماست، تقصیر یعنی ایرانیان است، آن هم نه تقصیر مثلاً دولت یا هرچیز، تقصیر ملت است که به ارزش‌های فرهنگی خودشان اهمیت نداده‌اند.

شاید امروزه که زندگی این لطف را کرد به ما که شما ابیات مولانا را شنیدید، روی صفحه نوشته شد و یاد گرفتید و الآن از حفظ می‌خوانید، پی ببرید که اگر یکی از بزرگان ما این‌طوری است، بقیه را هم ما برویم خودمان کشف کنیم؛ مثلاً برویم ببینیم عطار چه می‌گوید. اصلاً ما از عطار هیچ‌چیز نمی‌دانیم!

و من گاهی اوقات در، حالا الآن که نه، ولی گاهی اوقات جوان‌تر که بودم مثلاً پانزده، شانزده سال پیش حوصله داشتم بعضی موقع‌ها یک آمارهایی در یک مجالسی همین‌طوری می‌گرفتیم؛ مثلاً می‌رفتم مثلاً صحبت بکنم، می‌گفتم مثلاً این‌جا کسی هست مثلاً دوتا آیه قرآن بداند. بعضی موقع‌ها یک نفر هم پیدا نمی‌شد.

ولی این‌ها مثلاً خانواده‌های مهندسين بودند یا فرض کن خودشان مهندس بودند یا دکتر بودند، تحصیل کرده بودند، گروه تحصیل کرده بود. یا مثلاً شما می‌توانید سه بیت از مولانا بخوانید؟ یک بیت هم بلد نبودند! و یک بیت از حافظ بخوانید؟

الآن بهتر شده، مردم رو آورده‌اند به این‌جور آموزش‌ها و بیست سال پیش، بیست و پنج سال پیش تحصیل کرده، شاید الآن هم نمی‌دانند، الآن هم آن کسانی که دانشگاه می‌روند و فقط آن چیزهایی که درسشان است فنی است، مثلاً ما دانشگاه مثلاً برای ما مهم ریاضیات بود فیزیک بود، من مثلاً رشته الکترونیکم، الکترونیک بود برق بود، این‌جور چیزها. اصلاً یک چیزی از مولانا یا بزرگانمان، فردوسی به ما بگویند، همچو چیزی نبود.

برای همین ما دست‌خالی از دانشگاه بیرون آمدیم. درست است که مجهز بودیم به یک سری معلومات و با آن می‌توانستیم پول دربیاوریم یا سر یک کاری برویم، کاری را به ما بسپارند در جامعه، ولی آن کار را چجوری انجام بدهیم، مثلاً در کارمان صادق باشیم دروغ نگوئیم و برای پول خودمان را کوچک نکنیم، ما این‌ها را یاد نگرفته بودیم.

و این دانش خیلی مهم است! برای همین از دانش بر ضد خودمان استفاده کردیم، درحالی‌که دانش آن‌جا بوده. علت این‌که من به مولانا رو آوردم برای این‌که من در زندگی‌ام خیلی زود به پول رسیدم، یعنی در بیست و پنج، شش‌سالگی من تقریباً



بیزینس (Business) می‌کردم و شرکت خودم را داشتم و این‌ها، یادم نیست چه سالی من شرکت خودم را تشکیل دادم، ولی جوان بودم. زود هم پول درآوردم.

ولی زود هم متوجه شدم که این زندگی من کار نمی‌کند، یک اشکال دارم و اشکال را نمی‌توانستم پیدا کنم، هرچه کتاب خواندم هرچه مثلاً روان‌شناسی جامعه‌شناسی این‌جور کتاب، فلسفه، این‌جور کتاب‌ها را خیلی زیاد خواندم حتی به انگلیسی، انگلیسی من هم از اول خوب بوده.

یک مدتی حدود سه سالی در خوی درس خواندم. آن موقع‌ها خوی مسیر به اصطلاح توریست‌های غرب بود یا شرق بود. خوی جایی بود که، من الآن یادم است، واقعاً یک‌دفعه می‌دیدم در شهر فرض کن اگر بگویم سیصد نفر خارجی بودند، درست بود.

و آن‌جا ما راه می‌رفتیم با این و آن انگلیسی صحبت می‌کردیم. یک مدتی هم کلاس داشتم من با یک چند نفر آمریکایی که آن‌جا بودند کلاس گذاشته بودند برای ما و انگلیسی درست یاد گرفتیم و خُب در آن سنین آدم استعداد دارد زبان خوب یاد می‌گیرد. من شروع کردم به کتاب انگلیسی خواندن.

منظورم این است که خلاصه این‌ها به من کمک نکردند، هیچ کمک نکردند در کار در درست کردن زندگی، و شانس یک‌دفعه، از اول من خُب مولانا، حافظ و این‌ها را می‌خواندم ولی فکر نمی‌کردم که این‌ها کمک کنند.

آن تحقیقی که به ما داده بودند، یکی از جنبه‌هایش این بود که مثلاً از یک دانشجوی دانشکده فنی بپرسند، که اگر خام باشه مثل من که بودم، مولانا؛ می‌گوید آقا مولانا چه می‌فهمیده مثلاً؟ ریاضیات بلد بوده؟ هندسه بلد بوده؟ نمی‌دانم ریاضیات عالی که نخوانده، بنابراین مولانا چیزی نباید فهمیده باشد که به‌درد من بخورد.

خب ما با این ذهنیت ما بزرگ شدیم و حتی مثلاً از نظر یک دانشجوی دانشکده فنی، یک دانشجوی دانشکده ادبیات اصلاً مهم نبود آن موقع البته. ما مثلاً سوادمان بالاست و تیزیم و فلان و این‌ها، این‌ها ادبی هستند؛ از این‌جور فکرهای مُهمل خیلی داشتیم.

بعد دیدیم زندگی کار نمی‌کند. هر دری می‌زنیم کار نمی‌کند و روزبه‌روز هم من دارم اشتباه می‌کنم. خُب این اشتباه را چه کسی باید درست کند؟ هیچ‌کس نیست درست کند.

روآوردم به مولانا مخصوصاً، حافظ، مولانا. گفتیم ببینیم شاید از این‌جا کمک، و کمک آمد! کمک آمد! من توانستم اشکالات خودم را ببینم، منتها آمد رسید به سنین چهل‌سالگی و چهل‌ودو، سه‌سالگی، چهل‌وپنج‌سالگی؛ متوجه شدم اشکال در من است.



این، این توجه را مولانا داد که من فهمیدم «اشکال در خود من است نه در دیگران، دیگران تقصیری ندارند، هم‌ااش تقصیر من است.» و این را حالا چجوری پیدا کنم، از همین راه که الآن دارم نشان می‌دهم، همین، همین، همین بیت‌ها، همین بیت‌ها نشان داد که اشکال من چیست.

ما بعد گفتیم که خیلی خُب حالا اگر من با این‌همه کتاب خواندن نمی‌دانستم، لابد خیلی‌ها نمی‌دانند و متوجه بودم که نمی‌دانند، ولی خُب حواس من از اول به خودم بود، از یک مدتی به بعد دیگر کار روی دیگران را متوقف کردم و فقط گفتم روی خودم کار می‌کنم، فقط روی خودم!

وقتی این پدیده در من رخ داد، هرکسی هم آمد گفت نصیحت کن، اول صحبت می‌کردم من زیاد، این‌ور آن‌ور می‌رفتم آقا شما صحبت کن ما گوش بدهیم و این‌ها. بعد گفتیم آقا ما بلد نیستیم، ما روی خودمان کار می‌کنیم.

و البته الآن دیگر آمده‌ایم تلویزیون و این‌ها، ولی قبل از این‌که بیایم تلویزیون، الآن هم همین‌طوری است، الآن اگر کسی به من بگوید نصیحت کن به من می‌گویم من بلد نیستم، ولی این‌جا می‌گوییم خُب دیگر این‌ها ابیات مولاناست معنی‌اش این است، دیگر خود دانید.

و این است که اگر من تحقیر شدم، تحقیر دو جنبه، حالا من می‌گویم، یکی این‌که آقا تو اصلاً هیچ چیز نیستی، درست است که ما دانشگاه رفتیم و این‌ها، ولی این حالت تحقیر که تو چیزی نیستی، این در متأسفانه در ایرانی هست، باید بداند که ایرانی می‌تواند پیشرفت کند. اگر آمریکایی پیشرفت کرده ایرانی هم می‌تواند بکند و می‌تواند مستقل باشد، می‌تواند آزاد باشد، می‌تواند یک مملکت خوبی بسازد.

دوم تحقیر بزرگان دیگر پاک می‌شود، ما بزرگانمان را به حساب می‌آوریم. من الآن واقعاً احترام به بزرگان خودمان می‌گذارم. هزار بار هم که شما به من می‌گویید تو می‌گویی و فلان، بلدی می‌گویم نه، این بزرگان ما، ما از این‌ها یاد گرفته‌ایم. هرچه یاد گرفته‌ایم، من خودم هرچه یاد گرفته‌ام، این سه‌تا را من خیلی خوب خوانده‌ام: فردوسی، مولانا، حافظ، این سه‌تا راهگشا بوده.

حالا فردوسی را نمی‌شود آورد این‌جا خیلی سخت است، ولی حافظ را هم که در اوایل می‌خواندیم و دیدیم این مولانا با یک غزل با قصه‌های مثنوی خیلی فیت (fit: مناسب) می‌شود، می‌خورد به برنامه تلویزیونی. می‌بینید که درست اجرا می‌شود، یک غزل می‌خوانیم یک تعداد مثنوی، گاهی اوقات یک قصه‌ای می‌خوانیم تمام می‌کنیم.

خُب این خیلی خوب است شما بتوانی یک قصه را بخوانی تمام کنی، یا چندتا بیت بخوانی تمام کنی و نگذاری برای جلسه بعد. چون برنامه تلویزیونی جوری نیست که بگویی یک عده‌ای باید حتماً باید بیایند دنبال من و حالا این تمام شد جلسه بعد؛ همه نمی‌آیند، همه نمی‌آیند! خیلی طول می‌کشد. برای این‌که همین «می‌دانم» است دیگر.



یکی می‌آید مثلاً گوش می‌دهد، مثل این‌که حرف‌های خوبی می‌زند، تا بیاورد دوباره برگردد نگاه کند حرف‌های خوبی می‌زند، شش ماه طول می‌کشد. شش ماه بعد تصادفی می‌بیند، آیا این چیز خوبی است‌ها من دیده بودم این را، دوباره رفت یک سال دیگر می‌آید. این طوری است. این طوری نیست که وقتی دید بچسبد.

این رفتاریست که من ذهنی می‌کند، نمی‌گذارد، اینرسی (inertia) دارد، کاهل است، می‌کشد؛ همین عقیله‌هایی که می‌گفتند امروز، به پای ما بسته شده، وزنه‌هایی که به پای ما بسته شده همانندگی، همانندگی با باورها و دانش خودمان هم هست.

می‌گویند که تو بلدی احتیاج نداری کن به این شعرها، تازه این شعرها مال کیست؟ مال مولانا. مولانا چه می‌فهمیده هفتصد، هشتصد سال پیش، اصلاً چیزی نبوده که آن موقع؛ این طوری است استدلال ما. درست نیست این، کشف کردیم که درست نیست.

خُب حق شما را هم ضایع کردم خودم صحبت کردم، ببخشید.

۳۷- خانم آرزو از ترکیه

خانم آرزو: من بعد از دو سال دوباره توانستم تماس بگیرم با شما، فکر نمی‌کردم این همه طپش قلب بگیرم استاد!

استاد: خواهش می‌کنم، کجای ترکیه هستید شما؟

خانم آرزو: ما وان هستیم استاد، نزدیک همین خوی شما.

آقای شهبازی: خیلی خب بفرمائید.

خانم آرزو: استاد من طپش قلبم خیلی رفت بالا!!

آقای شهبازی: خب یک نفس عمیق بکشید، نفس عمیق، خیلی عمیق. هیچ عجله‌ای هم نکنید، همین طوری عادی صحبت کنید، چند وقت است برنامه را گوش می‌کنید؟

خانم آرزو: استاد من از سال نودوسه با برنامه شما آشنا شدم، منتها خب چون من ذهنی خیلی، نمی‌دانم دیگر چه بگویم؟ داشتم، خب هی فاصله دادم بین برنامه‌ها، و هر دفعه هم خب جدا شدم، خیلی سخت توانستم حالا به قول آن قصه کنیزک که می‌گوید، خرش را می‌برد طویله، تا بله خب رامش کند، خیلی طول کشیده مال ما هم، مقاومت خیلی شدید بوده تا دوباره بیایم.

ولی خب چون آن موقع‌هایی که برنامه را دیدم، آن آرامش، هر چند که خب از زحمتهای خودم هم نباشد، همان نور چراغ مولانا، نور آن بیانات شما، باعث شده که من آن آرامش را تجربه کنم، لذتی که خب آن موقع‌ها برایم پیش آمده، خب همیشه من را دوباره جذب برنامه کرده، که توانستم به آن مقاومت من‌ذهنی، به آن اینرسی‌اش، بالاخره یک‌جورهایی بتوانم دوباره بیایم سراغ برنامه.

خدا را شکر می‌کنم استاد. بالاخره بعد از چندین سال، دیگر شناختم این من‌ذهنی را. البته خوب من‌ذهنی که شناختم، باز نمی‌خواهم یعنی من می‌دانم باشد، واقعاً شناخت من‌ذهنی هیچ‌وقت به این سادگی نیست، چون از هر دری می‌تواند وارد بشود، هیچ‌وقت نمی‌شود گفت، شناخت.

این‌جوری بگویم، فقط همین‌که می‌دانم تا وقتی با این برنامه‌ام، کمک دارم، یعنی خیلی راحت است برایم.. (قطع شد)



۳۸- خانم محبوبه از قم

خانم محبوبه: محبوبه هستم از قم تماس می‌گیرم. خیلی وقت است که منتظر هستم، ولی خدا را شکر بابت ارتباطِ الآن. استاد نمی‌دانم با چه زبانی بگویم که من اثراتی که از این برنامه گرفتم، مهم‌ترین آن آرامش بوده‌است. لذت شیرینی که سال‌ها پیش برایم درد داد، هیچ‌چیز دیگری، هیچ‌کجا طعم آن را به من نچشانند و این چالش‌هایی که می‌گوید:

او می‌کشد قلاب را

(سعدی، دیوان غزلیات، غزل ۸)

این برنامه همان لحظه اول انگار که برای من بود، جذب شدم. ولی خوب، جسته‌گریخته شد و دیگر من‌ذهنی‌های قوی و همانندگی‌ها، بالا پایین بود ولی قطع نشدم، قانون جبران همیشه همراه بود و خدا را شکر تا الآن که این‌جا هستم، سختی‌های خیلی زیادی کشیده‌ام. جدا شدم، از فرزندم دور شدم، پاره‌تنم، ولی با این برنامه توانستم که واقعاً تسلیم شدم و به‌نظم خیلی خوب سوختم. یعنی این همانندگی‌ها در یک دردهایی غرق بوده‌ام که باعث شد این دردها و این همانندگی‌ها خوب بسوزد، به لطف خدا. خیلی چیزها برایم روشن شد.

آقای شهمازی: آفرین

خانم محبوبه: خیلی خوب توانستم بپذیرم این شرایط را، تنهایی را، دوری از پسرم حالا جدایی، ولی الآن اعتراف می‌کنم، اقرار می‌کنم که تمام آن درس بود، تمام آن نکته بود. دقیقاً به زمان درست انجام می‌شد. دقیقاً روی نقطه‌های حساس من دست می‌گذاشت، عنایت خدا همراه من بود و خیلی اثر داد. پسرم رابطه‌اش کم‌کم بدون این‌که خوب حالا من بخواهم چیزی را، ولی رفتارم جووری بود که اثر گذاشت، یعنی با راهنمایی این برنامه.

پسرم پانزده ساله بود که حالا این اتفاق برای ما افتاد، خیلی خوب خشم و گارد داشت ولی خدا روشکر با مرور زمان خیلی بهتان بگویم معجزه‌آسا روزبه‌روز این حالت او، رفتار او و ارتباط او با من نزدیک و خوب‌تر شد. من این معجزه را از همین سوختن‌های همانندگی‌ام و این عنایت خدا می‌دانم، که خیلی خوب بود. و این‌که یک بیت شعری هم که در مورد برنامه ۹۱۲ بود، من خیلی روی این کار کردم. بعد که همه‌اش می‌خواند، با توجه به شغلی که دارم آمدم یک تطبیق ذهنی هم دادم البته، در مورد اقرار و نمی‌دانم، چون من شغلم حالا وکالت هست و این‌ها همه‌اش سرم در قانون است. بیت شعر می‌گفت که،
غزل ۲۱۰۸:

**می‌نروم هیچ از این خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن**

خانه یار من و دارالقرار

کفر بود نیت بیرون شدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)



آقای شهبازی: بله

خانم محبوبه: من این را به اقرار گرفتم. ادله قوی برای این که مورد پذیرش خداوند حالا یا محکمه قرار می‌گیرد، اقرار است. من اقرار کردم که خدایا من چیزهایی که دیده‌ام دیگر نمی‌روم از خانه تو بیرون، فقط تو کمک کن. چون من را می‌کشند، من هنوز همانندگی‌ها جاذبه دارند روی من، من را می‌کشند، و هر بار من خدا دستم را گرفت که توانستم پیروز بشوم و:

سر نهم آن جا که سرم مست شد
گوش نهم سوی تنن تنن

نکته مگو هیچ به راهم مکن
راه من این است تو راهم مزین
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

و این یک سری تعلیق‌های مراقبتی هست که قانون قرار داده‌است برای یک سری از مجرم‌ها و من این را برای خودم قرار داده‌ام که:

باقی عمر از تو نخواهم برید
حلقه به گوش توام و مرتهن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

من برای خودم اول اقرار کردم به این که من از خانه خدا نمی‌روم، از این خانه درونم خانه‌الست نمی‌روم و این که حاکم یا شاه برای من این حب‌الوطن را قرار داده‌است و می‌خواهم عوض بشوم و چیزهایی که مراقب هستم این که به ساز زندگی گوش بدهم. اقرار می‌کنم که من مست خدا شده‌ام، حالم خوب شده‌است، آرامش پیدا کرده‌ام و اتفاق‌های خوب برایم افتاده است.

از معجزاتی که استاد می‌توانم بگویم، من سرمایه به‌دست آوردم، بدون این که من پولی بدهم. شاید باور کردن آن خیلی سخت است. خودم متوجه می‌شوم ولی در یک مسیری می‌افتادم که خوب سرمایه‌ای به‌دست آوردم که این معجزه است، یعنی می‌گویم پس همه چیز امکان دارد.

آقای شهبازی: بله، آفرین.

خانم محبوبه: و خیلی ممنونم از شما. من امیدوار هستم که بتوانم به همین ادله اثباتی‌ای که آورده‌ام برای خودم بتوانم واقعاً متعهد باشم به این غزل.

آقای شهبازی: ان شاءالله



خانم محبوبه: و این که هیچ وقت از برنامه و شما دور نشوم، از دوستان خوبم، دخترهای کوچولو عزیز دلم، فریما جان، بهار جان این‌ها. واقعاً این‌ها که من تلویزیون روشن است خوب گاهی اوقات به خاطر کارم یک کم مشغله‌ام اذیت می‌کند، تایم ضیق می‌شود. بچه‌ها که شعرها را می‌خوانند این‌ها همین‌طور ملکه ذهن من می‌شود. مثلاً یک بیت شعر مال شش ماه پیش بوده است من رویش کار می‌کردم، بعد که می‌روم در ماشین سر کار این‌ها این بیت‌ها واقعاً کمک می‌کنند.

چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۴)

این‌ها سر بزنگاه، مثلاً یک وقت‌هایی آن «من» می‌آید بالا یا آن که می‌خواهم بگویم آره من می‌دانم، یا به کسی به قول شما معرفی کنم این برنامه گنج حضور را این شعر و این‌ها را، خوب می‌گویم که همین فریما گفت:

چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۴)

آقای شهبازی: آفرین

خانم محبوبه: آره، دیگر تشکر جانانه از شما و همه

آقای شهبازی: خیلی ممنون خیلی زیبا خداحافظ شما عالی

خانم محبوبه: خداحافظ



آقای شهبازی عزیز ممنونم از برنامه‌های پربار و منظم شما عزیز که هر بار جنبه‌هایی از شناخت را برای ما روشن می‌فرمایید. سپاسگزارم.

آقای شهبازی عزیز دو بیتی که تقریباً در هر برنامه‌ای بیان فرموده‌اید، آن قدر کاربردی و مهم هستند که صرفاً درباره این دو بیت مهم می‌توان کتاب‌ها نوشت.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

و انصافاً توضیحات جناب عالی بسیار کامل بوده است، پس در انتخاب قرین بسیار باید دقیق باشیم.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بود معنی قَد جَفَّ الْقَلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس ابتدا در مورد خودمان، آیا قرین ما «بودن» و «عدم درون» است یا انواع همانندگی‌ها برحسب آن ***، زندگی ما تعیین می‌شود.

اما اثر این بیت‌های مهم برای والدین که کودکان کم سن‌وسال دارند، و درک واقعی این ابیات تحول اساسی در دید تربیتی والدین ایجاد می‌کند.

شما هم بارها فرموده‌اید کودکان آتشفشان معنا هستند. و به دلیل کم بودن همانندگی در آن‌ها زندگی را به‌طور واقعی درک می‌کنند و انجام می‌دهند.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جد جد، ظاهر او بازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)



کودکان با این درک همیشه مشغول بازی هستند، و بسیار زود از همانندگی‌ها همانیده می‌شوند و از همانندگی‌ها رها می‌شوند، اما والدینی به من مراجعه می‌کنند و از این گلابه می‌کنند که بچه‌مان خیلی شلوغ است. اگر والدین این نکته را درک کنند و در برابر بازی‌های کودکان فضا باز کنند، خیلی راحت‌تر می‌توانند با آن کنار بیایند.

نکته بسیار اساسی دیگر این‌که قرین کودکان والدین هستند و نقش والدین در تربیت کودکان بسیار اساسی است. درک این نکته که وظیفه والدین فقط دادن عشق، مواظبت کردن و محافظت در برابر خطراتی هستند که شاید ابتدا کودکان آن را درک نکنند، آن‌هم در کمال آرامش و بدون خشم و خشونت بسیار اهمیت دارد.

کودکان درک بسیار بالایی دارند و ما فقط از طریق کار کردن روی خودمان و تغییر رفتار خودمان از «ره پنهان» روی بچه‌ها می‌توانیم اثر بگذاریم.

نصیحت‌هایی که ذهنی باشند و خودمان اصلاً به آن‌ها عمل نکنیم، هیچ تأثیری در رشد کودکان ندارد. و چه بسا باعث «تضاد شناختی» می‌شود.

گاهی والدین به اینجانب مراجعه می‌کنند و از برخی رفتارهای کودکان گلابه دارند؛ مثلاً بچه‌ام خیلی جیغ می‌کشد وقتی جست‌وجو می‌کنم می‌بینم که این رفتار یکی از والدین است که بچه یاد گرفته است.

یا گاهی می‌گویند کودکان نصیحت‌پذیر نیست. کودک از طریق امتحان و خطا چیزها را یاد می‌گیرد؛ ممکن است کودکی چندین بار یک رفتار را که مقبول نیست تکرار کند و در هر بار باید با فضاگشایی کودک را متوجه کرد بدون کوچک‌ترین خشونت و اعمال آزار کودک.

علاوه بر این جدل و بحث‌های بی‌مورد و خشونت والدین اثر بسیار مخربی بر روحیه کودکان می‌گذارد و آثار آن تا آخر عمر باقی می‌ماند.

و در آخر ما فقط از طریق کار کردن روی خودمان و تنها از طریق ارتعاش است که می‌توانیم روی دیگران از جمله کودکان تأثیر بگذاریم. و این ابیات در مورد کودکان نیز تأثیر دارد و مؤثر هستند.

تا کنی مر غیر را خبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

دیده آبر دیگران نوحه‌گری
مدتی بنشین و بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

سپاسگزارم از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: آقای دکتر قاسمی پیغام عالی بود. عالی عالی، آفرین.

این را ما باید یک‌جوری تکرارش کنیم، حالا شما این را به ما بفرستید یک‌جوری، با ویس‌تان (voice)، خیلی مفید بود، خیلی مفید بود. خیلی.

آقای دکتر قاسمی: درس پس می‌دهیم.

آقای شهبازی: اختیار دارید، نه درس پس نمی‌دهید، شما خلاق هستید واقعاً هم درست می‌گویید. چه ضررهایی می‌زند این واکنش‌های خشونت‌آمیز ما در مقابل بچه‌ها. هر خشونتی هشیاری بچه را می‌آورد پایین و بچه کندتر می‌شود و چه قدر مهم است که شما،

آقای دکتر قاسمی: آثارش تا ابد در بدنمان است آقای شهبازی عزیز. وقتی دقت کنیم اعتیاد بچه‌ها، خشونت بچه‌ها، گریزان می‌شوند از خانه، از رفتارهای والدینشان. یعنی فقط به دوران کودکی برمی‌گردد این‌ها، خیلی مهم است رشد دوران کودکی و خیلی مهم است که والدینی واقعاً آگاه باشند به درس‌های مولانا، روی خودشان کار کنند، اصلاً بعد ازدواج کنند. خیلی نکته مهمی است.

آقای شهبازی: یا نه، ازدواج کرده‌اند، بچه دارند با این برنامه و با مولانا این زنجیر اتصال به گذشته را پاره کنند، باید این سیکل (cycle) معیوب را پاره کنند، که باید با خشونت، با جوان یا بچه، ما برخورد کنیم.

این کار خیلی مضر است، برای جامعه، برای همه اصلاً، برای بشریت. در واقع خشونت با جوانان و بچه‌ها می‌شود گفت که جنایت علیه بشریت است، منتها نرم است دیده نمی‌شود، ما کسی را نمی‌کشیم ولی در واقع داریم می‌کشیم.

و چه خوب گفتید ابتدا به‌طور ایده‌آل و به‌قول، در ایران می‌گفتند فابریک (fabrik)، خیلی جی‌نریت (generate) حالا هرچیزی اسمش را می‌گذارید، بچه‌ها فرم این لحظه را بازی می‌گیرند برای همین بازی می‌کنند و ما این فرصت طلایی را که بچه جدی نیست، برای بچه عشق اتصال به زندگی که الان از پیش خداوند آمده مهم است، این اتصال را دارد و برای همین با همه‌چیز می‌خواهد بازی کند.



ما این فرصت را برای تربیت بچه و پرورش بچه با خشونت از دست می‌دهیم، فرصت طلایی را. بعد از این‌که هم‌هویت کردیم با درد، می‌گوییم که این بچه چرا عصیان کرده، چرا سرکش است، چرا دارد مریض می‌شود، چرا جیغ می‌زند.

خب خودت کرده‌ای! منتها برگردیم دوباره به حالت بی‌گناهی و ندانستن پدر و مادرها که پدر و مادرها بهتر از آن نمی‌دانند، ما هم نمی‌دانستیم، من هم از مولانا یک چیزی بلدم الآن یاد گرفته‌ام، من فکر کنم شما هم نمی‌دانستید آقای دکتر که دانشگاه رفته‌اید، شما هم از مولانا یاد گرفته‌اید.

آقای دکتر قاسمی: آقای شهبازی عزیز زیر و رو شده زندگی خود من که خیلی فرق کرده، این‌ها نکات خیلی مهمی هستند در تربیت، خیلی مهم هستند.

آقای شهبازی: بله، ممنونم که این‌ها را اشاعه می‌دهید. گاهی اوقات تشریف بیاورید روی خط و از این صحبت‌ها بکنید. خیلی زیبا بود، مفید بود خیلی.

۴۰- خانم امینه از مهاباد

خدا قوت. بعد از سال‌ها، خیلی سال است که من دارم برنامه را گوش می‌دهم و نتوانستم تا الآن تماس بگیرم. حدوداً دوازده سال است که من پای برنامه می‌نشینم و پیگیر هستم، ولی همیشه زنگ می‌زدم وصل نمی‌شد. خواهرم مینا از نَقدۀ تماس می‌گیرد هر بار، می‌گویم یعنی چه؟ مینا، تو می‌توانی زنگ بزنی، تماس بگیرم وصل می‌شوی، من نمی‌توانم؛ با این‌که این برنامه را من به مینا معرفی کردم.

آقای شهبازی: عجب! خب شما کجا هستید؟

خانم امینه: خیلی دوستان دارم. من مهاباد هستم.

آقای شهبازی: مهاباد هستید، خیلی خب.

خانم امینه: بله، خیلی خوش‌حالم که توانستم صدایتان را از طریق تلفن و هم‌صحبتی با شما بشنوم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم امینه: استاد جان، می‌خواستم یک کم از خودم و تجربه‌های خیلی حالا مبتدی خودم در این‌جا بگویم برای شما و همچنین دوستان گرامی.

خیلی یاد می‌گیرم از همه، بخصوص از بچه‌ها من چقدر یاد می‌گیرم! خیلی همه را دوست دارم، بخصوص بهار جان، بقیه دوستان، عزیزان. یک کمی هم استرس گرفتم با این‌که می‌گفتم من اصلاً استرس نمی‌گیرم، خیلی تمرین می‌کردم.

آقای شهبازی: بله، یک نفس عمیق بکشید. نفس عمیق بکشید. عجله نکنید.

خانم امینه: استاد، من سوادى نداشتم، در حد دو، سه کلاس سواد دارم و در سن خیلی کمی ازدواج کردم، یعنی در سیزده، چهارده‌سالگی، پدرم، به‌رحال فامیل بود و یک‌جورهایی من را خواستگاری کردند و پدرم مخالفت نکرد و بدون این‌که ما از قبل آشنا باشیم، من سنم خیلی کم بود، ازدواج کردم. هنوز خیلی واقعاً کودک بودم و خلاصه زندگی سختی را طی کردم. هیچ تجربه‌ای نداشتم برای زندگی زناشویی. و با این‌که سوادى نداشتم و فقط چندتا از بازی‌های بچگانه در من بود، ولی خیلی زود مادر شدم. مادر سه‌تا پسر و واقعاً یک مادر مهربان، عاشق بچه‌هایم شدم، فکر می‌کردم عروسکی هستم که می‌توانم حرکت کنم، نفس بکشم، برایم جالب بود.

یک جورهایی بازی‌های کودکانه خودم با بچه‌هایم طی کردم. سوادى نداشتم که بخواهم از چیزی برایشان بگویم، ولی همیشه الکی برایشان قصه‌هایی همین‌جوری روهم می‌کردم که حالا یکی را شاه می‌کردم، یک چیزهایی می‌گفتم، خیلی مطابقت داشت با همین چیزهایی که در برنامه هست بدون این‌که من اصلاً از جایی بخوانم.

و یکی از پسرهایم خیلی شیفته همان قصه‌های شبانه من بود که الان شکر خدا وصل است و از من خیلی بهتر این ابیات را می‌فهمد و این‌ها. ایشان هم هنوز جرأت نکرده که با شما تماس بگیرد، فعلاً می‌گویم من ذهنی هستم.

ولی استاد جالبش این بود که، وقتی که من تقریباً این برنامه را پیش، یعنی این برنامه را دنبال کردم از طریق یکی از دوستانم، من همیشه در روزنامه‌ها، در مجله‌ها خیلی نسبت به آهنگ، آواز خواندن این‌ها علاقه داشتم و چون شعر بود یک جورهایی خوشم می‌آمد. و همین شعرها را می‌آمدم آواز می‌کردم و بخصوص اوایل یعنی چند سال قبل، الان کمتر آهنگ می‌گذاریم. از طریق آهنگ‌ها من خیلی شیفته برنامه شدم. چون خودم خیلی آواز می‌خواندم و با آوازهایی که در برنامه بود خیلی من به طرب می‌افتادم.

در زندگی‌ام خیلی من رنج داشتم، خیلی محدود بودم، خیلی سرکوب می‌شدم، خیلی تهدید می‌شدم، خیلی افتان خیزان ولی زود رفع می‌شد، یعنی محو می‌شد، نمی‌ماندم در آن شرایط. همیشه خواهرهایم به من می‌گفتند که غرور نداری تو، چرا این جور هستی تو؟ یک کم جدی باش. من همیشه مثلاً گذشت داشتم، می‌بخشیدم بقیه را، خیلی مهربان بودم با همه.

و وقتی که این برنامه را چند سال آمدم نشستم، افتان خیزان می‌گرفتم، ول می‌کردم، ولی دیگر واقعاً تقریباً پنج، شش سالی می‌شود که پای برنامه می‌نشینم، می‌نویسم، حتی وقتی صحبت می‌کنم برای بقیه، مثلاً همیشه از همین ابیات مولانا که همین جور اصلاً تعجب می‌کنم چطوری مثلاً حفظ شدم، صحبت می‌کنم برایم عجیب است، برای بقیه هم همین‌طور.

اوایلش همین چندتا بازی بچگانه‌ای که من حالا این‌ها، همین چیزها در حافظه‌ام بود، مثلاً همین‌ها برایم یک‌جور دیگر شد.

یکی از آن‌ها «عمو زنجیرباف»، «عمو زنجیرباف، زنجیر مرا بافتی؟» یعنی من داشتم همین ذهنم را می‌دیدم.

«پشت کوه انداختی؟» بعد «بابا آمده»، با زندگی آمده، «چه چی آورده؟» می‌گفت: «نخودچی، کشمش»

می‌گفتم: «بخور و بیار»، می‌گفت: «با صدای چی؟»، یعنی بدون اتفاقات، حالت‌هایی که در زندگی پیش می‌آمد، همان صداها بود که نخودچی، کشمش با خودش داشت و ما این را اصلاً انگار یکی دیگر در سرم داشت به من می‌گفت: امینه، با صدای مثلاً، یک اتفاق برایت آمده. نخودچی، کشمش دستش هست ها، هیچ چیز نگو، بکش عقب.

مثلاً این قدر برایم زیبا بود این‌ها که این اشعار را و صحبت‌های شما را، این بازی‌های بچگانه خودم که حتی یکی دیگرشان هست که «یک توپ دارم قلقلیه» من کره زمین را روی دست خودم یک توپ می‌دیدم. «سرخ و سفید و آبی»، که رنگارنگ بود. برای من این‌ها یک جور دیگر می‌شد. «می‌زنم زمین هوا میره، نمی‌دونی تا کجا میره، من این توپ رو نداشتم» خدا همه این را، یعنی زندگی این را به من داد، یعنی «این توپ را نداشتم، مشقام را خوب نوشتم، بابام به من عیدی داد، یک توپ قلقلی داد.» یعنی زندگی، خداوند از این‌که ما بتوانیم فضاگشایی کنیم، عدم وجودمان را هر لحظه پاک‌سازی کنیم،



مرکزمان را همانیده نکنیم، هم‌زادپنداری نداشته باشیم و ستیزه نکنیم، قضاوت نکنیم، کم‌کم این هدیه‌ها به تو داده می‌شود از طرف زندگی،

آقای شهیازی: درست است.

واقعاً به تو داده می‌شود. و من دیگر جوری شد که هرچیزی را که نگاه می‌کردم، آن را زندگی می‌دیدم.

دیده‌ای خواهی که باشد شه‌شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

(منسوب به مولانا)

در هرچیزی، هر اتفاقی، هرکسی من فقط او را می‌دیدم.

آقای شهیازی: عالی، عالی.

خانم امینه: و کم‌کم یاد گرفتم که همیشه فضا باز کنم برای زندگی‌ام و ...

آقای شهیازی: عالی، عالی. خانم امینه، وقتتان تمام شده. وقتتان خیلی وقت گذشته. شما هشت دقیقه صحبت کردید.

خانم امینه: خیلی خوش‌حال شدم. خیلی دوستان دارم. زنده باشید، پاینده باشید.



تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران‌خوار را به دست آری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

خداوند می‌فرماید در عقیده همانیدگی‌ها، سلسله سبب‌سازی ذهن و قید و بندها مثل وزنه حرکت را کند کرده، امکان ندارد از شراب زندگی بخش حضور برخوردار شوی. به حرف و توصیف اهمیت می‌دهی که هیچ اعتباری ندارد.

ضرورت را عقیده برایت تعیین می‌کند که همیشه چیزهای غیر ضروری مثل نیاز به رنجش یا نیاز به این‌که اطرافیان برحسب میل من رفتار کنند را نیاز واقعی نشان می‌دهد. با این کار وقت تو را در دردها هدر می‌دهد.

گر کشیده می‌شوی آن‌سو ز جذب ازدهاست زانکه او بس گرسنه‌ست و تو مر او را چون خوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۸۴)

ازدها با چسبیدن به چیزها حس هویت می‌کند. در عقیده به‌ظاهر عاشق خداوندی ولی به‌خاطر تصاویر ذهنی و فقر لقمه، خدای ذهنی را دنبال می‌کنی. دید خدایی دید وحدت و عشق است تا زمانی که دید دویی و روانداشت پیشرفت دیگران در ما هست، یعنی عقیده حد و حدود و کران تعیین کرده، چون مفهوم بی‌کران بودن خداوند را نمی‌فهمد.

در عقیده ما مظلوم‌نمایی می‌کنیم و به درگاه خدا زاری و شکایت می‌کنیم و جواب خداوند «اِخْسَنُوا» یعنی در دردهایت گم شو است. یعنی خداوند نفس انسان را که از جنس شیطان است، می‌راند و می‌فرماید:

به جان من، به خرابات آی یک لحظه تو نیز آدمی‌ای، مردمی و جان داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

تو انسانی، جانی مثل مولانا داری، به خرابات فضای گشوده بیا.

«تو هم‌چو شهر خرابی و ما چو معماری»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

مملکت ویران تو را ما آباد می‌کنیم.

بیا بگو که چه باشد الست، عیش ابد ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

تو بی‌وقفه می‌توانی به سمت خداوند حرکت کنی، بدون دست‌انداز همانیدگی. از تکلف عقیده و جبر همانیدگی بیرون بیا.



۴۲- خانم سعیده از ونکوور با سخنان آقای شهبازی

آقای شهبازی شما فرمودید آگاهی و بینشی که به دست آمد را دیگر نمی‌شود از آدم‌ها گرفت. من با تأمل کردن روی این جمله شما، متوجه شدم که این خیلی مطلب مهمی است.

حالا می‌خواهم این صحبت شما را با یک مثال توضیح بدهم، چون ما باید مدام به این آگاهی صحیحی که از صحبت‌های شما و اشعار مولانا و پیغام‌های بقیه عزیزان که در این برنامه می‌آید اضافه کنیم و این آگاهی‌ها ما را آزاد می‌کنند.

مثال این است: فرض کنید وسیله‌ای در دسترس ما هست که بسیار داغ و سوزان است ولی چیزی از ظاهرش پیدا نیست که این چه قدر داغ است و ما ناآگاه هستیم به این مسئله. و این وسیله داغ من‌ذهنی ماست که در صورتی که نتوانیم به درستی از آن استفاده کنیم می‌تواند بسیار آسیب‌زننده باشد.

در صورتی که این من‌ذهنی یا وسیله داغ برای خدمت به ماست ولی باید بلد باشیم چطور از آن استفاده کنیم و آن را به خدمت درآوریم، در غیر این صورت آسیب‌های شدیدی به ما و بقیه می‌زند. و حتی ممکن است ما را از بین ببرد.

این همان آگاهی‌ای است که شما می‌فرمایید اگر شما به دست بیاورید و به‌واقع متوجه آن شوید، دیگر من‌ذهنی ما آسیب نمی‌زند.

جناب مولانا در دفتر دوم بیت ۱۳۱۷ فرمودند:

هیچ آینه دگر آهن نشد

هیچ نانی گندم خرمن نشد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۷)

هیچ انگوری دگر غوره نشد

هیچ میوه پخته باکوره نشد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۸)

پخته گرد و، از تغیر دور شو

رو چو برهان محقق، نور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۹)

اما ما باید این نکته را هم در نظر داشته باشیم که این وسیله داغ یا من‌ذهنی هر لحظه تغییر شکل می‌دهد و ما ممکن است گول بخوریم و تصور کنیم این وسیله جدیدی شده.

و دیگر لابد داغ و آسیب‌زننده نیست، مثل داستان خرس که ما با من‌ذهنی خودمان دوست می‌شویم، اما چاره این است که مدام به صحبت‌های شما و اشعار مولانا و برنامه گنج حضور متصل باشیم، آن وقت دیگر گول ظاهر مختلف این وسیله



را نمی‌خوریم و در هر شکل و حالتی که خودش را به ما نشان بدهد می‌توانیم که تشخیص بدهیم این همان وسیلهٔ داغ است و به آن دست نمی‌زنیم.

اما اشکال مختلف این وسیله را عارفان دیده‌اند و بهتر می‌شناسند. پس ما نباید لحظه‌ای از آن‌ها جدا بشویم چون هر آن ممکن است خودش را به شکل جدیدی به ما نشان بدهد و موجب گول خوردن ما بشود.

با هر بار روشن‌گری شما از ابیات مولانا مختلف من‌ذهنی آقای شهبازی من آگاه‌تر می‌شوم و کمتر از آن گول می‌خورم.

جناب مولانا در دفتر اول از بیت ۲۹۴۳ می‌فرماید:

پیر را بگزین ، که بی پیر این سفر
هست بس پُر آفت و خوف و خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳)

آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی قلاووز، اندر آن آشفته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۴)

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۵)

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول
پس تو را سرگشته دارد بانگ غول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۶)

حالا این‌ها را گفتم که بگویم ان‌شاءالله همیشه از همان صبح که بیدار می‌شویم تا شب که می‌آییم بخوابیم متصل باشیم با برنامهٔ گنج حضور و صحبت‌های شما و اشعار مولانا، نه هیچ‌چیز دیگر و برنامهٔ دیگر.

آقای شهبازی: آفرین آفرین، عالی عالی، در این حرفی که زدید و واقعاً درست تشخیص دادید، این مطلب مهمی است که در انگلیسی این عبارت که «دانش برگشت‌ناپذیر است» و منظور از آن این است که اگر کسی به حضور زنده بشود نمی‌تواند برگردد دیگر، بر نمی‌گردد.

و انگلیسی‌اش را بلد هستید شما، می‌دانید چیست؟

خانم سعیده: نه نمی‌دانم.

آقای شهبازی: اصطلاحش هست:



«Knowledge is irreversible».

نالج (knowledge) برگشت‌ناپذیر است.

«Knowledge is irreversible».

بله چون (reversible) برگشت و (irreversible) یعنی غیر قابل برگشت.

آقای شهیازی: بله برگشت‌ناپذیر. دانش برگشت‌ناپذیر است.

خانم سعیده: بله شما این را بارها فرموده بودید و من این برایم خیلی روشن شد و این مثال به نظرم آمد بهتر توضیح بدهم.

ما باید مدام به مولانا و روشن‌گری‌های شما متصل باشیم تا ابعاد مختلف من‌ذهنی‌مان را بهتر بشناسیم.

آقای شهیازی: آفرین، این شعری هم که خواندید واقعاً به‌جا بود. «هیچ آینه دگر آهن نشد»، اگر یک آینه داشته باشید،

دیگر آهن نمی‌شود. اگر انسان آینه حضور را پیدا کند، این آینه من‌ذهنی هیچ موقع دیگر من‌ذهنی نمی‌شود.

مگر یک چیز دیگر را به‌جای آینه حضور بگیریم، که این اتفاق می‌افتد. مردم یک شکل خاصی، من‌ذهنی خودشان را حضور می‌پندارند ولی بعد از یک مدتی می‌پندارند که آینه آهن شد نه، این آینه نبوده آهن بوده، به نظرت، به تصور تو، آینه آمده.

هیچ آینه‌ای که از جنس دانش یا نالج (knowledge) اصلی باشد، نالج‌خدایی باشد، دوباره بر نمی‌گردد من‌ذهنی بشود؛ هیچ مولانایی دیگر من‌ذهنی نمی‌شود، مولانا دیگر نمی‌شود اگر ما نمی‌شویم، آن جنبه اصلی هشیاری، هشیار شدن به حضور در ما هنوز اتفاق نیفتاده، باید کار کنیم.

علاجش را هم شما گفتید. باید کار را ادامه بدهیم، باید متوقف نشویم با خرس، خرس‌مان نباید ما را قانع کند که این حالت دوستی با من، چون من هم یک خرس خوبی شده‌ام، همین حضور است.

در حضور دانش‌ذهنی وجود ندارد. دانش‌خدایی هست.



۴۳- خانم آرزو از ترکیه با سخنان آقای شهبازی

خانم آرزو: فقط خواستم واقعاً تشکر کنم از شما، یعنی همان‌جوری که شما گفتید این یک دانشی نبود که دست، یعنی دستِ هیچ‌کس نبود، هیچ‌کس یعنی نمی‌دانست و واقعاً با کمک شما، با آموزه‌های مولانا، نمی‌دانم یعنی اصلاً هنوز، خدا را شکر شما هستید.

این‌همه امکانات از هر طریقی برای ما گذاشته‌اید که بتوانیم بالاخره از این دانش استفاده کنیم، باز ما نمی‌توانیم بعضی موقع‌ها غلبه کنیم به این شرطی‌شدگی ذهنمان، متأسفانه شده، یعنی ناشکری بوده که من همین‌جا معذرت می‌خواهم هم از جناب مولانا، هم از شما خیلی کوتاهی کردیم استاد.

یعنی من که از سال نودوسه آشنای این برنامه بودم، می‌توانست خیلی بهتر بشود، اگر با همین علاقه‌ای که الان نشسته‌ام پای برنامه، اگر آن موقع می‌نشستم، خیلی چیزها می‌توانست بهتر بشود، ولی خب قسمت همین بوده، چون آن موقع واقعاً آگاهی من در همان سطح بود.

یک کششی داشتم بر برنامه، ولی خب بعضی موقع‌ها فکر می‌کردم چون به‌قول شما می‌گویید یک خرده زندگی‌مان که عالی می‌شود، می‌گوید: «عاشق حالی، نه عاشق بر مَنی» حالمان که خوب می‌شد، دیگر می‌گفتیم، حالا یک خرده اطرافیان می‌گفتند خوب شدی فلان، می‌گفتیم آره دیگر همین است، حضور یعنی فقط خوب شدن حالمان، ولی آن نبود استاد، اصلاً آن‌ها نبود.

آقای شهبازی: بله، درست است.

خانم آرزو: بعدش ولی خب خدا را شکر بعد چندین سال تازه فهمیدم که نه، این برنامه خیلی ارزشمندتر و والاتر از آن چیزی است که حتی الان هم من می‌دانم نتوانستم درکش کنم این را مطمئنم. نمی‌دانم اصلاً زمان نمی‌خواهم بدهم چون باز شرطی‌شدگی ذهن است شما می‌گویید، در آن شعر می‌گوید:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

آقای شهبازی: درست است.



خانم آرزو: خب همیشه همین لحظه است، فضا را باز می‌کنم، مطمئنم که بالاخره با کمک شما با این زحمات دلسوزانه شما، مثل همان گل‌هایی که در باغچه حیاطتان یک روز باز شدند، استاد ما هم باز می‌شویم.

آقای شهبازی: ان شاءالله، شده‌اید الآن خانم، الآن هم شده‌اید.

خانم آرزو: نه استاد، خیلی ناشکریم استاد. ببخشید من اصلاً نمی‌دانم چه بگویم استاد.

آقای شهبازی: بله، این دانش را یواش‌یواش مردم ارزشش را می‌فهمند، نه دانش من را، دانش مولانا را. قدیم به این‌ها می‌گفتند نعمت و «کالای شاهانه»، فقط خانواده شاه و وزیر و آن بالادستی‌ها در معرض چنین دانش‌هایی قرار می‌گرفتند که چجوری زندگی کنند و اشراف.

به آن می‌گفتند در غرب کامدتی آف کینگز (Commodity of kings).

کامدتی آف کینگز، یعنی چیزی که به دست شاه‌ها می‌افتد، به دست رعیت و آدم معمولی نمی‌افتد. این است که این دانش به‌طور اعم شناخته نشده.

و یواش‌یواش مردم خواهند فهمید که یک دانشی وجود دارد که اگر آن را یاد بگیری، آدم می‌تواند واقعاً آن چیزی که در ابتدای زندگی با ذهنش تجسم می‌کند که مثلاً من یک خانواده می‌خواهم تشکیل بدهم، در این خانواده اگر زن هستم، می‌خواهم شوهرم را دوست داشته باشم، اگر مرد هستم، همسرم را دوست داشته باشم، بچه‌های عشق بزرگ بشود، این خانواده گرم باشد، موفق باشد.

درضمن قطع شد ایشان.

این خواسته ذهنی با این دانش، همین دانشی که مولانا ارائه می‌کند به نتیجه می‌رسد، نه دانش ذهنی. ما یک چیزهایی را می‌دانیم در جوانی، می‌خواهیم هم به آن برسیم، ولی با ابزار غلط، با دانش من‌ذهنی و به آن نمی‌رسیم.

ولی این دانش که برگشت‌ناپذیر است و دانش شاهانه به آن می‌گفتند، خب یک خلاصه‌ای از مثنوی را می‌توانستند به خانواده شاه ارائه کنند، حالا آن‌ها چقدر می‌فهمیدند و چقدر عمل می‌کردند بماند.

به‌علاوه کسانی که می‌آمدند مثلاً شاگرد مولانا می‌شدند یا شاگردان بزرگان می‌شدند، این‌ها هم تک‌وتوک بودند و این‌ها هم چون می‌دانستند که مردم عادی این‌ها را نمی‌فهمند و علاقه‌ای هم ندارند؛ بنابراین به عموم درس نمی‌داند.

الآن ما مجبوریم برای نجات انسانیت و به‌دست آوردن رفاه عمومی، به‌صورتی‌که ما کنار هم بتوانیم زندگی کنیم، مسالمت‌آمیز زندگی کنیم، هم خودمان زندگی کنیم هم بگذاریم همسایه‌مان زندگی کند، مجبوریم این دانش را یاد بگیریم و خوشبختانه این دانش به مقیاس وسیع الآن درحال پخش است.



من در واقع کوشش می‌کردم که این ابیات، در تلویزیون به صورت نوشته در اختیار مردم قرار بگیرد که خوشبختانه شکر خدا به مقیاس وسیعی انجام شده و تعدادی هم توجه کردند. آن‌هایی هم که توجه نکردند یواش یواش به موقعش ممکن است آماده باشند و طالب باشند.

بله، مولانا می‌گوید «قصه با طالب بگو، برخوان عبس» پس قصه را باید به طالب بگوییم، ولی طالب هم روز به روز به لطف خدا زیادت‌ر می‌شود.

مجلس
حضرات

می‌خواستم تشکر کنم از زندگی، مولانا، شما که زحمت می‌کشید، دوستانی که پیام می‌دهند. و اول که من یک اقراری بکنم به این من‌ذهنی‌ام بگویم که:

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟ چرا نهی تن بی‌رنج را به بیماری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

و این‌که چند روز است نمی‌دانم از غزل بوده که زندگی می‌خواهد کارگاه درست کند، خیلی هی می‌گوید تو یک چیزیات هست، باید یک کاری بکنی. گفتم حالا من این اقرار را بکنم شاید تأثیر داشته باشد در جمع دوستان و شما هست، رها بشوم یک گشایشی بشود، فضایی باز بشود که یک درسی قرار است بگیرم، بگیرم ان‌شاءالله.

آقای شهبازی: آفرین. خُب چیز خوبی کشف کرده‌اید دیگر. شما هم که معتقدید:

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بود معنی قد جفّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

درست است؟ این را معتقدید.

خانم مرضیه: بله بله. اصلاً همان بیت یک هم درحقیقت جواب بیت هفت است، می‌گوید:

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری چگونه رطلِ گران‌خوار را به دست آری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

یعنی همین‌جا من احساس می‌کنم در همین هفت‌تا بیت همه‌چیز را می‌خواهد بگوید، ان‌شاءالله با تکرار بتوانم به آن برسیم.

آقای شهبازی: واقعاً! این غزل خیلی مهم است درست می‌گویید. و شما نگاه کنید وقتی یک بچه‌ای به این دنیا می‌آید دو، سه سالش است واقعاً این بچه هیچ‌اش نیست. یواش‌یواش ما پدر مادرها عقل خودمان را تحمیل می‌کنیم، می‌گوییم بیا با این باورها همان‌بده بشو بگذار در مرکزت و مولانا می‌گوید سری که درد نمی‌کند چرا دستمال می‌بندی؟

این بچه چیزی‌اش نیست، این بچه شاد است سالم است، چرا مریضش می‌کنی؟ چرا خودت را مریض می‌کنی؟ پس ما بیدار می‌شویم که اولاً ما به سری که، یعنی سر خودمان که درد نمی‌کرده دستمال می‌بندیم. شما نگاه کنید آخر یک جوان چه



چیزی‌اش است؟ شاد است، می‌گوییم که شما حالا سالمی بیا یک مقدار مشروب بخور، از این دود هم بکش بگذار حالت خوب بشود. آخر این حالش خوب است. (خنده آقای شهبازی) حالش خوب است.

یعنی وقت یک کسی به حالش باید نمره بیست داد، این بهتر از این نمی‌شود که. برای چه ما می‌خواهیم با تحمیل باورهایمان، سیستم زندگی‌مان، آداب و رسوم غلطمان، زندگی این را خراب کنیم؟

آخر هر بزرگی هم که می‌گوید من پنجاه، شصت سالم است، منصف باید باشد بگوید آخر من چکار کردم در زندگی‌ام؟ آیا واقعاً من شادم خوشبختم؟ اگر بدبختم غمگینم دلم گرفته، بگذار این جوان برود شاید راه پیدا کرد، چکار دارم با او؟ من که بلد نیستم، اگر بلد بودم یک کاری برای خودم می‌کردم! که نتوانستم بکنم.

من سرم درد نمی‌کرد دستمال بستم، من خودم با فکرهای خودم، خودم را مریض کردم، حالا چه لزومی دارد یک جوان هم با فکرهای من بیاید مریض بشود؟ همین فکرها را تحمیل بکنم به او، او هم مریض بشود. سری که درد نمی‌کند چرا دستمال می‌بندی؟ آفرین. خُب آن بیت را دوباره بخوانید: «سری که درد ندارد» بخوانید شما.

خانم مرضیه:

سری که درد ندارد چراش می‌بندی؟ چرا نهی تن بی‌رنج را به بیماری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۷)

آقای شهبازی: چرا تن بی‌رنج را بی‌درد را که هیچی‌اش نیست، به بیماری می‌نهی؟ و آن شعری که گفت هرکسی «گفت پیغمبر» پیغمبر فرمود که هرکسی «به‌لاغ» بی‌خودی خودش را مریض کند، آن مثل چراغ خاموش می‌شود یواش‌یواش.

خانم مرضیه: بله واقعاً من می‌بینم این بلا سر خودم من که آمده، امیدوارم مادر خوبی باشم سر بچه‌هایم نیاید. همین بیداری‌ها واقعاً آقای شهبازی شما نمی‌دانم ما چجوری باید تشکر کنیم، چجوری شکر خدا را به‌جا بیاوریم که این آگاهی هست، که من خودم همین‌جوری مریض شدم.

یعنی مثلاً از نوجوانی، یادم است ده سالم بود، یک احساس‌هایی که می‌کردم به پدر مادرم که می‌گفتم سریع من را می‌بردند، چون من فرزند اول هم بودم تجربه‌ای، پدر مادرم خُب بالاخره می‌گویند که نمی‌دانند در همین حد می‌دانستند، هیچ رنجشی نیست ولی من را می‌بردند همان کوچکی پیش روان‌پزشک.

بعد روان‌پزشک از من می‌پرسید چند سالت است؟ اسمت چیست؟ من، ببخشید می‌گفتم آخر مگر من دیوانه‌ام که دارد این‌ها را از من می‌پرسد و مثلاً به خودم شک کردم. الان می‌بینم چه قدر من در کارهایم شک دارم، چون همیشه گفته‌اند تو یک چیزیات هست.



یعنی من اصلاً، شما یک بار در تلویزیون گفتید که در یکی از برنامه‌هایتان: «شما اصلاً هیچی‌تان نیست! سرما خوردید خوب می‌شوید.» یک بار با تأکید نگاه کردید به من گفتید: «خیلی از شماها اصلاً چیزی‌شان نیست! اصلاً شما هیچی‌تان ...» همیشه این یعنی مثل یک داروی، قوت قلب است که این‌ها همه‌اش درست می‌شود. جمله شما هست در ذهنم که «این‌ها همه‌اش درست می‌شود.» ان شاء الله.

آقای شهیازی: بله بله. شما چند سال‌تان بود رفتید پیش روان‌شناس؟

خانم مرضیه: ده سال. من قشنگ کلاس چهارم یادم است که من می‌گفتم به پدرم من احساس می‌کنم دارم روی ابرها راه می‌روم. بعد پدرم خُب خیلی ایشان هم بالاخره حساس، خانواده سریع می‌رفتند دکتر. هر چیزی که می‌شد سریع به دکتر مراجعه می‌کردند. بعد من را بردند پیش روان‌پزشک ده سالم بود بله.

آقای شهیازی: ما نباید بچه‌هایمان را مریض کنیم. ما باید مواظب باشیم. این بزرگ‌ترین خدمت به جامعه و برای خانواده، مسئولیت برای خانواده که بچه‌شان را مریض نکنند، پرهیز کنند از این‌که من نمی‌دانم و عن‌قریب این بچه‌ام را مریض کنم. به مولانا گوش بدهم، بزرگان را بخوانم، کتاب‌های تربیت بچه.

البته خیلی از کتاب‌های تربیت بچه که در غرب نوشته شده، باز هم بد است و خشونت در آن هست و، و سخت‌گیری در آن هست و عشق در آن نیست. والله حالا این‌طوری نباید اصلاً بگوییم، ولی در این غرب اطلاع از عشق وجود ندارد به آن صورت، اطلاع از منطق و، مثل این‌که باید همه‌چیز با دو دوتا چهارتا برو جلو.

بچه را که با منطق درست، بزرگ نمی‌کنند که! منطق ندارد بچه! عشق اصلاً منطق ندارد. منطق مال من‌ذهنی است. آهان! یک منطق دیگری هست از عشق می‌آید آن مال خرد زندگی است، آن منطق یک‌جور دیگر است، به نطق هم درمی‌آید آری! آن «ترتیب» یک چیز دیگر است، آن ترتیب زندگی و خرد کل یک چیز دیگر است. منطق من‌ذهنی که با آن ما بچه‌مان را بزرگ می‌کنیم بسیار باید شک کنیم به خودمان که آیا من خودم خوشبختم؟ من پدرم من مادرم، من بلدم زندگی را؟ که الان می‌خواهم به این بچه‌ای که آتش‌فشان معناست دارد می‌خندد. یک روان‌شناس باید از یک بچه شاد ده ساله زندگی یاد بگیرد. روان‌شناس می‌خواهد بچه ده ساله چه بگوید.

چرا ما باید بچه ده ساله را ببریم به روان‌شناس؟ روان‌شناس اگر بخواهد با منطق و با علم کتابی با یک بچه‌ای که عشق می‌خواهد فقط، «بچه فقط عشق می‌خواهد» تمام شد رفت! هیچی نمی‌خواهد. شما عشق بدهید از درون زندگی درست می‌کند.

اگر مادری عشق بلد نیست آن‌موقع دیگر باید خودش را معالجه کند نه بچه چیزی‌اش نیست.



بچه‌ها چیزی‌شان نیست. اگر رها کنیم این‌ها میل دارند که سالم بمانند. هر انسانی، اصلاً هر موجودی که زندگی آن را اداره می‌کند که بچه را هم اولش زندگی اداره می‌کند. بچه به وسیله عقل کل، عشق، خداوند هرچه اسمش را می‌گذارید، اولش اداره می‌شود. یواش یواش ما آن اتصال را قطع می‌کنیم می‌اندازیم زیر نفوذ شیطان، من‌ذهنی.

همین‌که بچه من‌ذهنی را درست می‌کند و قطع می‌شود از زندگی و زندگی برایش جدی می‌شود حرف‌ها جدی می‌شود به او برمی‌خورد، ببینید بچه اولش هیچ‌چیز به او بر نمی‌خورد، ولی همین‌که جدی شد و چیز شد یعنی من‌ذهنی تشکیل شده، دارد قطع می‌شود دارد از زندگی قطع می‌شود، قطع شد دیگر افتاد دست خرابکاری ذهن.

و ببینید چقدر ما مقاومیم با وصف این‌که از ده، دوازده سالگی شروع می‌کنیم به تخریب خودمان، هنوز در سن ده بیست‌سالگی، سی‌سالگی جوانی هنوز مریض نمی‌شویم، گرچه با آن فشاری که روی خودمان می‌گذاریم خیلی‌ها می‌بینید بین سی تا چهل دچار مثلاً همین امراض بد می‌شوند. برای چه باید آدم مریض بشود؟

من متوجه شدم با این دوستان، کسانی که مریض بودند پنجاه‌سالگی بالای پنجاه‌سالگی با این غزل، غزل خواندند، غزل بخوانید بگذارید درون شاد بشود، معالجه شدند حالشان خوب شد. غزل بخوانید غزل حال و هوای آدم را عوض می‌کند. غزل بخواند، دائماً باید شما باید غزل بخوانید آواز بخوانید، در خانه آواز بخوانید شما مادر خانه هستید تنها، غزل را بردارید آواز بخوانید. بالاخره هی راه بروید شعر بخوانید آواز بخوانید. می‌بینید بین، در میان غوغای درد مردم شما سالم ماندید.

بر همگان گر ز فلک، زهر ببارد همه‌شب

من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۴)

مولانا می‌گوید: «بر همگان گر ز فلک، زهر ببارد همه‌شب» یعنی بر مردم زهر می‌بارد همه‌شب، اما «من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر» برای این‌که وصلم. شما می‌توانید خودتان را وصل نگه دارید، نگذارید مردم شما را ببرند.

«جدایی از خرس یا جدایی از زندگی»؟

حدود یک ماه پیش این متن را یادداشت کردم:

«مدتی‌ست زندگی‌ام شلوغ‌پلوغ شده، پر از رفت‌وآمد، پر از مسئولیت، پر از خدمت، پر از درس و مشق. نمی‌دانم خودم با من‌ذهنی ایجاد کرده‌ام یا زندگی فرصت‌های فضاگشایی زیادی برایم ایجاد کرده. با این آشفتگی می‌مانم و فقط ناظرش می‌شوم، نه می‌نالم نه هیجان‌زده می‌شوم.»



این سؤال و ابهام را در هشیاری‌ام نگه داشتم که علت این‌همه آشفتگی و شلوغی چیست، تا این‌که در برنامه ۹۳۴ زندگی مهربان از زبان آقای شهبازی عزیز و در قالب داستان «اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس» از دفتر دوم پاسخم را داد. ابیات ۱۹۳۲ تا ۱۹۹۲.

اژدهایی خرس را در می‌کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲)

«حس ارزشمندی، به حساب آمدن، تو می‌دانی، تو می‌توانی و دیده شدن» که از نیازهای اساسی کودکی‌ام بود، به موقع خودش ارضا نشد. شیرمردِ درونم، با کمک مولانا و برنامه گنج حضور خرسم را از دهان اژدهای «حس حقارت، نتوانستن، به حساب نیامدن و دیده نشدن» بیرون کشید و من را برای خودم ارزشمند کرد.

خرس مهربانم می‌خواست جبران این محبت اصلم را بکند، ولی حالا که دیگر دهان آن اژدهای حس حقارت دریده شده، زمان جدایی من و خرس مهربان داننده و تواننده فرا رسیده است.

مدتی‌ست چالش پشت چالش و زندگی شلوغ‌پلوغ مرا خسته کرده، داستان خرس نشانم داد که چون تو بُرد در بازی را به حساب خودت گذاشتی، بابتش شاد شدی و ادعای دانستن و استادی کردی، استاد زندگی هم بازی دیگری، چالش دیگری پیش آورد.

بارها و بارها طرح ریخت تا بلکه تو این بار فضاگشایی کرده و بلافاصله به فضای باز شده برگردی، نه این‌که بعد از آن، همه را با ذهن بفهمی و تفسیر کنی. این فهمنده همان خرس مهربانت است که کل وجودش باعث ایجاد مگس‌های مسائل است و تازه می‌خواهد مگس‌ها را هم از دور و برت پراکنده کند. زندگی می‌خواهد با این شلوغ‌پلوغی تو را متوجه خرس کند که تو کلاً از خرس جدا شوی تا مگس‌های مزاحم و آشفته‌کننده هشیاری هم تمام شوند و تو بتوانی بدون چالش به خواب زیبای حضور بروی.

عاقبت‌بینی نشان نور توست شهوَتِ حالی، حقیقت‌گورِ توست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۷)

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید مثل آن نبُود که یک بازی شنید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۸)



فضا باز کردن هنری‌ست که زندگی به تو آموخته، اما عاقبت‌بینی پس از آن را هم باید رعایت کنی، یعنی بلافاصله و بعد از اولین قدم درست فضاگشایی، باز هم به عدم بروی، هیچ‌چیزی نباید بین این فضاگشایی‌ها را پر کند، حتی شهوتِ هرچه بیشتر بهتر این حال‌های خوب.

حتی همین الآن که فضا باز شده و معنای بیت و دریافت و دیدن اشکال کارت پیش آمده، این لحظه هم فقط شناسایی و باز برگشتن به عدم، فقط شکر و برگشت به عدم. حتی یک لحظه هم فرصت به این خرس نده تا دوستی کند. او بسیار مهربان است و بسیار ظریف و لطیف همراهت می‌شود که حتی متوجه همراهی‌اش هم نمی‌شوی.

ز آن یکی بازی چنان مغرور شد

کز تکبر ز اوستادان دور شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۹)

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید

او ز موسی از تکبر سر کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۰)

او ز موسی آن هنر آموخته

وز معلّم، چشم را بردوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۱)

لاجرم موسی دگر بازی نمود

تا که آن بازی و جانش را ربود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۲)

ای بسا دانش که اندر سر دود

تا شود سرور، بدان خود سر رود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

سر نخواهی که رود، تو پای باش

در پناه قطب صاحب‌رای باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۴)

گر چه شاهی، خویش فوق او مبین

گر چه شهدی، جز نبات او مچین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵)

مولانا و زندگی اجازه دادند جای فرود پیام شوم و سرم از بیانشان پر شد، ولی من مغرور به گفته‌های سرم شدم و گفتم همین‌ها را می‌شنوم و تکرار می‌کنم، دیگر نیازی به تکرار ابیات ندارم. آب معنا را در مرداب ذهنم نگه داشتم. خرسم آمد و گفت دریافت‌هایت از هر برنامه برایت کفایت می‌کند و نیازی به تکرار خود ابیات نداری.



پس درد هشیارانه کشیدم و هرچه میل به نوشتن پیام و معنی کردن ابیات آمد را خاموش کردم.

علی‌رغم این‌که در حفظ کردن ابیات علاقه و استعدادی نداشتم شروع به حفظ و تکرار ابیات کردم. اصل همین است و چه معجزه و شفایی با خود می‌آورد.

فکر تو نقش است و ، فکر اوست جان نقد تو قلب است و ، نقد اوست کان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۶)

او تویی، خود را بجو در اوی او کو و کو گو، فاخته شو سوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۷)

او تویی! تو او هستی. او، خدا، مولانا، هرکسی که چیزی به تو آموخته و استاد تو شده از فرد عادی تا دوست معنوی که شگفتی و تحسین تو را برانگیخته و می‌خواهی «او» شوی او سکوت و عدم است.

من فاخته زندگی هستم، هر لحظه دارم خودم را می‌جویم در اتفاقات. هر لحظه طلب «او بودن». هر هر هر لحظه «کو کو کو» می‌گویم، یعنی عدم عدم عدم.

خیرست باز می‌آید و می‌گوید: «بین عجب فضاگشایی! عجب خدمتی! عجب پیامی!» خیرست تا مدتی همراهت هست، نگران نباش، او کار خودش را می‌کند، تو هم کار خودت را. مهم این است که تو همراه او نشوی، تو که هشیاری و توجه زنده هستی این حرف‌هایش را جدی نگیری، وگرنه سرِ حضورت بر باد می‌رود.

یا در طریق عشق راه می‌روی، او می‌شوی و به او خدمت می‌کنی یا با خرس طی طریق می‌کنی و توسط اژدهای جدایی بلعیده می‌شوی.

این لحظه حق انتخاب داری:

«جدایی از خرس یا جدایی از زندگی»؟

ور نخواستی خدمت آبنای جنس در دهان اژدهایی همچو خرس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۸)

بوک استادی رهاند مر تو را وز خطر بیرون کشاند مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۹)



زاربی می‌کن، چو زورت نیست هین
چونکه کوری، سر مکش از راه بین
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۰)

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد؟
خرس رست از درد چون فریاد کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۱)

هرگاه حس قبضی آمد و درد جدایی را حس کردی، هیچ کاری نکن جُم نخور، فقط متواضعانه زاری و ناله کن، یعنی کوچکی و حقارت این «در ذهن بودن» را ببین، با «سکوت» که زبان خداست فریاد بزن تا کمک از راه برسد. ندای زندگی در آن لحظه: آمدن بی‌تی در خاطر، شنیدن سخنی، دیدن رفتاری و هر چیزی که در ذهن و اطرافت در جریان است، می‌تواند باشد که تو را بالا می‌کشد.
روزن خودش را نشان می‌دهد و فضا باز می‌شود.

ای خدا سنگین دل ما موم کن
نالۀ ما را خوش و مرحوم کن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲)

آقای شهبازی: خیلی زیبا خیلی عالی، چقدر مؤثر بود آن پیغام چقدر عالی بود آفرین آفرین.

شما بچه هم دارید گفتید، نه؟

خانم مرضیه: بله من پسرم محمدپارسا برایتان شعر می‌خواند، سارا دخترم او هم، حالا زیاد، یک‌ذره مشکل گفتار دارد ولی تا حالا یک دو دفعه‌ای برایتان فرستادم شعرهایش را.

آقای شهبازی: آفرین. چند سالشان است؟

خانم مرضیه: سارا هفده سالش است، محمدپارسا هفت سال.

آقای شهبازی: عالی عالی عالی خُب دیگر شما به عشق زنده شدید، هیچ غصه‌ای نیست، همه چیز درست است. آفرین

خانم مرضیه: خدا را شکر، خیلی ممنون برکت وجود شماست و مولانا.

◇ ◇ ◇ پایان قسمت سوم ◇ ◇ ◇



مخبر



مخبر